

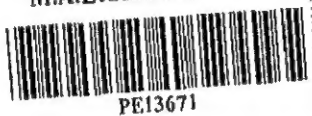
در کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

۸۹۱۵۵۵۳

۱۳۴۱



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13671

بسم الله الرحمن الرحيم

هو الفاضل التجريد العالم المنطبق حسان اعجم ناموس الادب ابو الفضائل جبيب الله بن
 ذكرفاضائل وعبیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار اصعار مثابه ایست که هر دوروی
 زمین را چون احاطه افلاک بر گره خاک فرو گرفته شعر فاسر شیرین فی گل بلده و عبیت
 محبوب السج فی البر و البحر با اتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر آرزوی که
 زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت و آشنمند بدین عذوبت نطق و سه است
 بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود
 بشود و آورده هر گونه شعر را از تنزل و تشبیب و بدیجه و سیب و حسن ایجاز
 و اعجاز بطور پیس و د که هر یک سحر بود و اعجازی می نمود و بیان بیان را بر خلاص اسلاف
 بوضع خوش درویشی تازه و طرزی نیکو نحصا و وسیلی دیگر پیش گرفت که این آملین مرغوب
 و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فائز شش ایتام الروض عن
 و التظم یکی بحسان البحر او در و در سن هفت سالگی از پدر مرعوش میرزا ابو الحسن که مختصر
 به گلشن بود و طبخش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلعت ماند و جلم فطانت فطری و لیاقت
 جلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون را سه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در راه

RECEIVED-223

RECEIVED-223

اقبیس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر روز و بوم است بارافا است نهاد و باب است
 میشود و هم در آن عهدی و او آن صغر که معنی مجربا فنامن قبیل تجربه بود و بگفتن شعر و
 و از اشعار شیرین بکین شوری و شهر انداخت گوی کانا و کامل و انبوی و انا و جابل و
 انواع مختلفه انا و از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر و گرد آمدند و از خود
 سن و بزرگی سخن وی بشگفت مانند ذراتش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبری درنگ
 و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بودند تا در تمامی شهر مشهور شد و بشود و رای شانزده
 غفران تاب مبر و شجاع اسلطان محصلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در
 مملکت خراسان بود و داشتند که پیرنج خواص از قهر بحر فارس و دری تیم که نام ایام مانند
 او را عقیقست و خود چون بحر و خارا از هر موی بزرگ و نه و شش و او لوی ابدار از طرف بدیع
 و ظرافت بیان بکنار میریزد و در کنار این و بار افتاده شانزده اعظم دروم با حضارش شاد
 فرمود پس از ادراک سعادت حضور بوجوب ظهور نهایت ادراک و رسان خرد سالی در
 جرگ ندای سالخور و بشرت منادست بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات شود
 و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شهاب و ز بعد از تیسر فرغ و پیارای دماغ خاطر
 بهماست و بهاشت در سرفن گماشته و دقیقه را با بهال و تعطیل نگذاشته تا آنکه رهنما
 بر و دو کوششها که و چیری نگذاشت و زمانی زلفت که در قوا عدد خود اشتقاقات صرف
 و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و وقایع بیان و اصول هندسه و میزان حساب
 و مسائل نجوم و دلائل احکام و براین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حج اصول تجربه
 کلی یافت پس از آن شروع تہذیب و رفون ادب و تتبع و رسی و اشعار عرب نمود و چنانکه
 در انشاء و انشاء نظم و نثر و ری و پاری و انا و بصیر بود و تباری نیز توانا و خبر گشت با سواد
 بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از بخش اقبیازی نبود فی الحال بقبضه و کبر
 لغات ترک و ربط با شاعر فصیحی بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و
 آسودگی پوشیدن تابجانی که درین لجه نیز گفتی یافت را وارث است و جفا می را چنانکه
 واری الفضائل صحبت اسما + مشتقة فی الناس من اسما + بالجله و در مدت ده و اندمال

مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال
 او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شتابزاده راه ری پیش آورد و پرستش بختگاه کی و پس از دو
 سعادست حضور خاقان عادل و خدیو و زیاده ابو النصر فتحعلی شاه انار آمد بر بانه و ریایه میر
 اعلیٰ هنگام بار و سبکی پاره اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همیون بآنها
 اشعار وی نمود و قدر قدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان
 با درجای لعل درخشان بپیشگاه قصیده صاعقه و آن مجرّه لیکن صیانتها من جوهر الکلمه از راه
 بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جوهر زوایر و نفایس ذخایر اشعار حضور مهر طویلا
 شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و جلالت مهر طلعت و ارانی
 و لقب مجتهد الشرف سرفرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بود و غررت و علو رتب محسوسه و اقرا
 بود و آنانیا از انکسار فضائل و اشعار بر آشتی و اعتبارش می افزود و تا بهدایت دولت
 و نوبت سلطنت با و شاه و حجه ماضی محمد شاه غازی نغمه الله بفرمانه داد و بادشاهی بود
 در ویش دوست و بهر مند نواز باشو گشت ذکر کاوش کی بود و بهمتش نام حاتم طی شعر مرغم
 بالا احسان اصناف الوری فلفلفا لم یجن ثناء و در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق است
 کرم آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و نفس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
 حال و مشاییر باب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده و ریایه
 سر ریخلافت به عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کوکب و تراکم آن ثواب
 آستان محلی چون راه حجه نمودی و حکیم در آن جمع کالقه البانغ فی النجوم بودی هر یک
 پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف بادشاهی و عوارف نامتناهی
 در خور استعداد و شایستگی سرفراز آمدند و حکیم بوقف در آستان محلی و التزام رکاب همیون
 مقرر و ملقب بملقب حسان البجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آر ابر بیت جمعی از
 مستعدین کسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قوا عذ نظام
 اهل فرهنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا مقتضای میل خاطر اقدس
 شهر باری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهار گانه متون

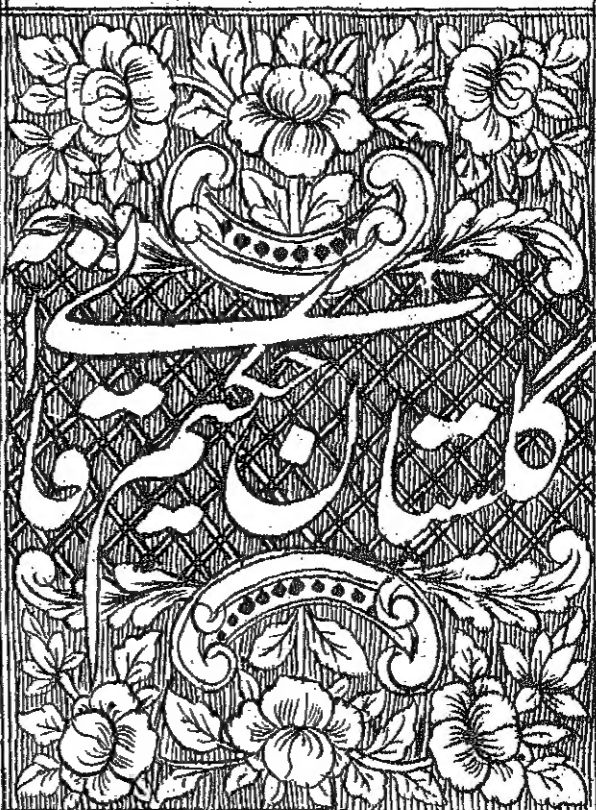
یکی از دانشوران زبان و اوستا و آن خط فرانسه را نخست تذکرش را اختیار نمود سپس
تکذش را اختیار اندک زمانی صرف بهت بران داشت و هم خود را واحد ساخت تا این
یک لجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت شان را در ترجمه و مکاتبه و مکالمه و محاطبه اربعه متناسب کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بخواهد صورت و لباس فرج شبیه و التباس نمیشد کس نقص
از آن نمیکشت که گوینده پارسی است یا پارسی شهری عجمانی آبل نکانما ابی الله ان یخفی
علیه الغیب + و خصائصی که حکیم را علاوه بر این قبایل بود نامحسوس و تعدادش غیر متصور
نامتد و راز انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت نوعی نیک و طری خوش و بهنجاری
درست و رقاری طبع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن فطرتی پاک و بهستی بلند
داشت و هر چه از روشها که پیرایه مردمی و نشانه که سرایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده خیرخواه
غنی و وریش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و وزیرستان تواضعی در خور نمود
و با ادانی و آقاصی اسلوب سلوک خوش را با اعتدال رعایت کردی مایه الفت اجاب بود
و به نشر کلفت اصحاب را بطور رعایت میکشت نه واسطه سعادت شهر خیر میقی و ان طال الزمان
به + و البشر اخبت ما اوعیت من زاو + از نوادر برین تاریخ و ادب و امثال ساره مابین عجم
و عرب و کلمات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا از انظار نشر
عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام
مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب بمل و ایجاز ممل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عجز
و دراز تا فریدل نزدیک با حسن و جی اتمه امیکر و در نحو شتر ادانی با نتمای آورد و شعر و نطق
افضل اهل العصر قاطبه + و اشعر الناس لم اعد من الفجوة + جمعی از فصیحی اوائل و شرح احوال
سجیان وائل نوشته و بلاغت را در علوم جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در جمعی سخن را زد
با وجود فاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و به شائبه جعل و اغراق مسود اوراق دست
ده سال هر هر حال حضرت حکیم را موانع و محبتش را مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و سرگاه
ایمانا مثل یا منونی احضار با صراحت مکرر بخیر استند کرده بعد اولی و مکرر بعد آخری هر چند مکرر گشتی
علا و تش چون قد بیشتر شدی عمو المسکت ماکر تبه تیضی و در قصوی چند از نوادر اخبار و بدایع

و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و لطیف کنایات و استعارات بذیل بمواظف و فصاحت و مطربت قباح اجتناب فصاحت
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نشرش گلستان نیست غمزدای و سطره و طبعش
بوستان نیست و فریب و هوش را بشعر کتاب لوان الیل یری بشکله و تعجب هذانی حجتیه و کما
عبره لنا طریقی که آن نیز رساله است با لاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطالبه
است با سببی و منطوقه الاسرار منزل من اسرار عقل خدایات کاتاب و رسا و لاسواطریخی
حکیم عظیم انطیر غریب سنائی قدس سره العزیز و معدوم و می از اشعار امیر کبیر معری که مدون نشده
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید که زهره بحسن و دوم آید مشکفت و در تمام طبع طرب افزا
معری که حسرت در بای میبش چو پیمان و بنشسته عطار و معزای معری و از صابر از متجاوز
قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از و کثرتش کمتر مدون و موجود و باقی یتیم و منقوش
و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بسیار که با قضا می وقت از برای اخلاص المار و در انشاء آن
وقتی کرده و قدرتی نموده با و بیاجای کثرتی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و بیاض
از وی خواسته اند که شهر من کل لفظ کظم الله و مختصر و و کل معنی گفت اسرار و مرتب تمامی رسائل
آن رسائل را با سبب برانت و براعت و در کمال فصاحت و بلاغت بناستی خوش و طریقی مخصوص
فکر کرده و از آغاز تا انجام آورده اند و نیز مانند اوصاف فضائل حکیم در اطراف بلاد و افواه عیان
منتشر جمع و دیوان ثبت و قریب است چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی
که میبایست فصاحت و اندوخته بر فصاحت هنر شناسد بدست آورد که جنبایش مبسط اعظم باشد و مورد
و حضرتش مرجع افاضل باشد و بهاء معارف شهرت یافت حضرت جلالت اخ و طر و مرجع افاضل و لافضی و طره
بذیل غایتش تسک جوید و بطل حمایتش پناه بر و از رنج و و سپهر آسوده و از نواب و بر این بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیده فرید بسط که بان روشن سلسله بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محامدا
و در این صفات تأثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد و سلطنته علی قلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص نسب مناسب اند شخص محاسب و صاف فضائل و محاسن تفریح شاهزاده را در مدح
بعضا من بلند و معانی و پند شمر و ن گرفت از جمله مسائل چند و بر این وجود و حجب و اثبات بیولی

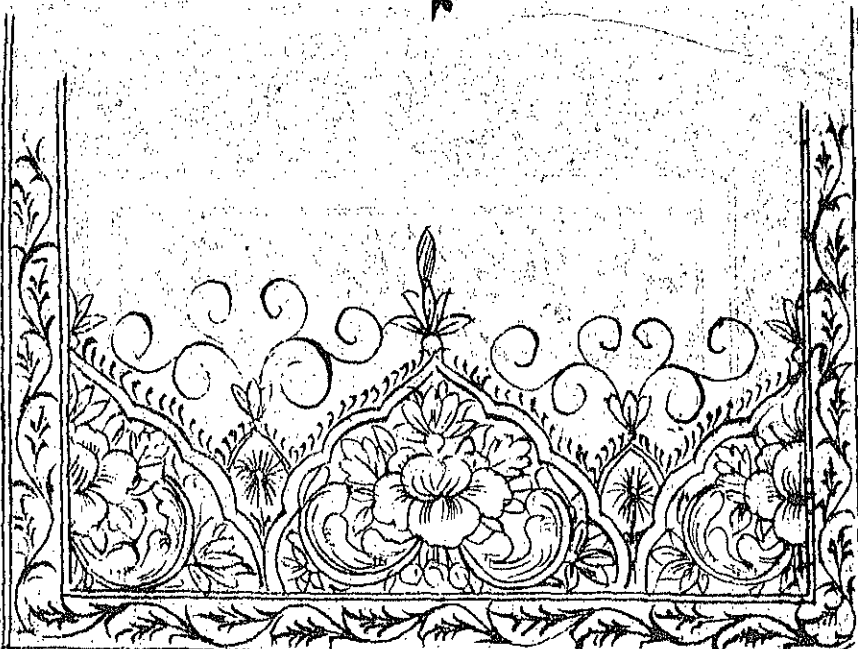
و الباطل جز لایحقی و تثنی قول بسیطه و نفوس مجروره و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت مایهات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و اختلاف قالمین باصره بالطلوع و غروب
و آگاهی بر جد کعب احمر و خاتم و اطلاع بر نکات شعر و لغات و معرفت بر شعر و روایات عمر و عرب و علمای
متعلقه ادب و در شعر فنی بر سر و دو و مدوح و الفهم آن بر ستودن از آنکه سبط بدینگونه انجام یافت بر
شاهزاده شافت نخست شعر و عانی الیک العلم و الحکم و الحی و و نه الکلام انظم و نامل انشء از گفته ابی
نخل نسبت و سپس از مطلع تا مقطع معروض انشا و نمود و جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و قیمت عباد
و وقت معانی بر سیم اشرف احسن من شرف انضر و بر مذاق والا الذین اعیش البار و دار و آید و در همان
در سایه رحمت خویش آورد و بمو است مجالست خویش اختصاص داد و در حجر اکرام و انعامش سپرد
بدانگونه که در شش سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت بکنت نذیر و سکایت محکایت نداشت و در آن هنگام
ولایت عهد و خلافت ملک بود و مستو و مبارک و ذات اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه مجاهد بین
ملک است بیکانه آیه هشی افتخار به علی الایام شریف بود شاهزاده اعظم و یکی از روزها که بساعات
حضور مبارک سر قنار ش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون کرا و زمین عوض مطالب بتقریبها
مناسب محاسن اشعار و اوصاف البکا حکیم را معروض رای همیون سپید شست و بر ستودن بهالغث و یسکر
چون خاطر بعضی از نظامر شاهنشاهی را در عرض انفس شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر
تیمیر و تفضیل حکیم بر او با و تر و جیش بر فضل و در پیشگاه حضور با هر انور و نور تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمود
حکیم بجز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و پستی چند ازان اشعار و پذیر و افکار شور انگیزی نظیر
شطری نمک جرات دل عشاق بود و وسطی چند مرغ خسرو آفاق و در توصیف آن شاکسته بودی
که شاعر بجای قیراط خمر متصل شعر علی قطار من حزن بیودنی الحال افرا عا و یقابا بگو بیسرو
چنان موجب سرت و نشاط و بخت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای باروتی
و مانع و موش را اثرهای عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص مفرح یا قوتی بود و بیت نموده اند شعر الذیر
الصبای بالمشعره و احسن من سیر تلقاه معدوم و پیوسته از توقف ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توقیر و اکرام جانب او بهالغث میرفت و از تمام شاهسیر ادا و اکابر فضلا بریدم رحم

اختصاص عظیم یافت و ابواب مهابت و صنایع بر روی او کشود و مرسومی شایسته اش در
 دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه حکیم نجو الله مالیشاد و وثیبت و عنده ام الکتاب نیز قیام
 این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال با و طالع و فرغش چون پیش
 ستاره روز در شرق و غرب جهان سلطنت و آورانگ سلطنت از جلوس همون شاهنشاه
 عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کارش و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد
 سوابق خدمت و سوائف قدست او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول فوائد
 نامتناهی گشته و بهی کرامت از برای وجه کفایت معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بهر هم
 مدایج و آرای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذاشت تا هنگامیکه اقبال را
 بوعده و فکر روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست و
 اقبال شعر بشری تقدیر انجرا اقبال ما و عدا و کوکب الحمیدی المافق العلی صدرا را بگوش بوش
 جانیان بر خواند و جناب جلالت اقتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد انجم زیب
 افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب او آن
 متقنی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گزارش صفات خسر و عجم و زیب افزای او یک
 کسری و جم خصائص مناقب و مرهم مدایج جناب جلالت مدارفع اعظم و خداوند کار اشرف
 انجم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت غم و زراعت ربح
 و حسن رویت و کمال حریت و سجاوت خلق و نفاذ حکم و رجاست عقل و فطرت کفایت و بدایت خاطر
 و مراتب انصاف و شراط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مدام دولت
 با سلیب بیکو و وزان خوش و میزان و لکش موزون و چون و لبران طناز و شاهدان شکوول که شعر
 طرادا من حسن الفاظه + چلیسا ذکر الوزیر السری + صدر الصدور من علی امره + فجا و العیوق و اشتری
 بسیار است و در ذیل دست صدارت و خضیض صدارت انشا و نموده با تحقیق امانی و انجلی کمال
 و خلایع فاخره و صلوات متکاثره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر فاعل
 و فراغ حال بود و آقا قانار عنایت شاهزاده نسبت با وحی افزود تا سال ۱۲۴۰ که در دو جهان فانی بود
 و عالمی را از فضل خالی نهاد و حرمانت است نیک فی الثری + ان الکواکب فی التراب تنور

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



وآلهم خير آل
البرية
اللهم صل على
سيدنا محمد
وآله الطيبين
الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم

توانا خدا می که چو دامن بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چو پیش
 بچو و بریم ز غم و بهمان قدرت اوست و چون باز کند دلیل رحمت او پس و بر نظری و شوکر
 آورنده و بر سر سگی چندین هزار شکر قطعه جنبش مرگان و لیل جنبش جانست و جنبش جان
 چیست یک قدرت یزدان و کی بودش آگهی ز جذب قدرت و آنکه ندارد غیر جنبش مرگان
 بر لغتش را شکری و غورست و باز هر شکرش نعمتی و بگر پس شکر بر نعمت نعمتی دیگر و بری و اید
 تا بحدیکه در شکر بر نعمتی هزار نعمت شکر نعمته آید و هنوز شکر نعمت نختین ناکفته و چون بگفته
 تامل و دیگری هر شکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل صغای نعمتش نتواند
 آنکه کند حل صد هزار نعمت فم شناسایش چگونه کند کس بشت نشاید زدن بصحوة صفا
 و در دانه هزار نعمت حکمتش پنهانست و از هر محله هزار گلشن ابد اعش عیان و در هر قطره هزار
 نیل رحمتش نعمته و در هر لپشه هزار پیل غضبش نعمته بر هر وجودی قاسمست و از هر موجود
 ظاهر نورش برهان بر دل نیست و در دوش و رمان هر علیل عالم نظر نور اوست و آفرینش
 مرآت ظهور و از هر ربانی پیداتر است و از هر حقّی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی جمالیست

و در هر قطره هزار گلشن ابد اعش عیان و در هر لپشه هزار پیل غضبش نعمته بر هر وجودی قاسمست و از هر موجود ظاهر نورش برهان بر دل نیست و در دوش و رمان هر علیل عالم نظر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور و از هر ربانی پیداتر است و از هر حقّی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی جمالیست

و هر ویلی نقابی قطعه بکه سرگرم حجت خویشند و غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
 حال عارنی که زشوق + بچو دیوانه برود و جلباب + در هر دلی نورش پیداست و هر سر
 از شورش شبیدا عاقلان سر موجودی را برهان وجودش دانند و اصلمان وجودش را
 برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان هست حجت خویشند عارفان محسوسه دیدار
 دیده حق شناس اگر دارید لب به بندید یا او لا ابصار و دیگر عاقل از دیدار معنی یافت
 زانکه سر حجت که گوید آفل است لا احب الالفین فسد بود حق این سخن آسان نماند مشکل
 در گذر از خویش و اصل شود که کانکه و اصل شد مراوش مایست آفتاب غایتش در
 هر کجا نقش نیست بنید نور بخش و هر کجا آثار هستی باید کمتر درخشش قنوی هیچ دیدنی که بر جا
 خراب پیش از معوره تا بد آفتاب پس بهر جایی که ویران تر بود چشمه نور شید تابان
 تریود در بیابان چون در دیوان نیست لاجرم در وی بجز نور نیست بلکه در وی
 چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آبا و کاخ متران + آفتاب
 ماه کم تا بدوران + بنا بر این کافر انیم جهان داده و مومن را انیم جهان و عارف را
 نه این و آن قطعه چون عشق مجاز نیست نیاز به دو گیتی به او پرستان را ظلم باشد
 که سر فرو داید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را با فرستد تا بر در خویش خواند
 و دشمنان را نواد تا از در خویش راند این طائفه را محبت دام نند و آن فرقه را بهلا کام
 دهد آنا را در ضربت بلا شربت و لا چنانند و اینها را از جنت عتاب بدو رخ عتاب کشاند لاجرم
 هر کرا درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و سر کرا در وینا بسفر نعمت نشانند
 در عقبی تخفیه نعمت کشاند قطعه در شب تاریک شمع مابود پروانه سوز یک چو
 شد در سوز و پا و سر بیکانه را شمع را هم نور و هم نار است سوز و لاجرم نار او بیکانه
 را و نور او پروانه را نخستین غایت حق جل علی است که ما را از مطوره عدم معسوره
 کشایند و شراب محبت و بنیش چشایند تا هر کجا که رویم بسوی او کردیم آگاه و جنبش
 پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
 حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نند و قدرت

و هر ویلی نقابی قطعه بکه سرگرم حجت خویشند و غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
 حال عارنی که زشوق + بچو دیوانه برود و جلباب + در هر دلی نورش پیداست و هر سر
 از شورش شبیدا عاقلان سر موجودی را برهان وجودش دانند و اصلمان وجودش را
 برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان هست حجت خویشند عارفان محسوسه دیدار
 دیده حق شناس اگر دارید لب به بندید یا او لا ابصار و دیگر عاقل از دیدار معنی یافت
 زانکه سر حجت که گوید آفل است لا احب الالفین فسد بود حق این سخن آسان نماند مشکل
 در گذر از خویش و اصل شود که کانکه و اصل شد مراوش مایست آفتاب غایتش در
 هر کجا نقش نیست بنید نور بخش و هر کجا آثار هستی باید کمتر درخشش قنوی هیچ دیدنی که بر جا
 خراب پیش از معوره تا بد آفتاب پس بهر جایی که ویران تر بود چشمه نور شید تابان
 تریود در بیابان چون در دیوان نیست لاجرم در وی بجز نور نیست بلکه در وی
 چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آبا و کاخ متران + آفتاب
 ماه کم تا بدوران + بنا بر این کافر انیم جهان داده و مومن را انیم جهان و عارف را
 نه این و آن قطعه چون عشق مجاز نیست نیاز به دو گیتی به او پرستان را ظلم باشد
 که سر فرو داید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را با فرستد تا بر در خویش خواند
 و دشمنان را نواد تا از در خویش راند این طائفه را محبت دام نند و آن فرقه را بهلا کام
 دهد آنا را در ضربت بلا شربت و لا چنانند و اینها را از جنت عتاب بدو رخ عتاب کشاند لاجرم
 هر کرا درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و سر کرا در وینا بسفر نعمت نشانند
 در عقبی تخفیه نعمت کشاند قطعه در شب تاریک شمع مابود پروانه سوز یک چو
 شد در سوز و پا و سر بیکانه را شمع را هم نور و هم نار است سوز و لاجرم نار او بیکانه
 را و نور او پروانه را نخستین غایت حق جل علی است که ما را از مطوره عدم معسوره
 کشایند و شراب محبت و بنیش چشایند تا هر کجا که رویم بسوی او کردیم آگاه و جنبش
 پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
 حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نند و قدرت

منبع حقیقت سخن بنیش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در تعلیم معنی صراط المستقیم
 و فیه بر سینه سر مصداق آیه که میه فی مقصد صدق عند لیک مقتدر ستای ایزد و اجداد
 و ستای اسما و جلال و جمال بنده حق نما مصداق الاقنی و بل اتی و انما مصداق وجود و عطا
 قائل لو کشف العطا سباج بدایت و درشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل
 صورت احسان شامل شمعوی علی بنده خاص جان آفرین و ولی و حقیقت جهان آفر
 جهان آفرین راجعین بنده اوست و لیکن جهان آفرینشده اوست در سرافرازش
 در سرانگندگی و خدایش و کسوت بندگی و من عرفت نفس فقد عرفت ربه این فسر که
 خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود و سلب
 نمائی و رنگ که درت از آئینه قلب زوای ندای یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی
 ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و اوفلی جنتی بکوش هوشت و رآید یعنی آنکه
 که ضربت بپاشیده و شربت و لایقشده دل بخت محبت مائل شود و مجموع رؤا
 زائل کار از مجاهده بشا به انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه ناگذری ای
 دل ز بیابان ملامت و هرگز نبری راه با قدیم سلامت بدتن بارگراست بنید از و سبک
 تا بود که در آخر نبری بارنداشت قطعه ای نفس خیره ملک و دو عالم ازان تست و لیکن
 بشرط آنکه تو از خویش بگذری و با خویش هیچ چیز نه بینی ازان خویش و بخویش چون
 شوی همه در خویش بگری و بگری ای که جوئی جمال شاه جان و جهان نهانست و بر
 پروه جسم و اینجهان و آنچه در جهان بینی و عدمی خود نهانست هیچ طلسم در یک متعاست
 و آنچه خواهی لفظ یک سستی است و آنچه بینی اسم قطعه قایم از گفته بیوده لب بندگی
 فاک و قیل محض خیال است و صفت و هم و آن بی نشان که ملک و دو عالم نشان اوست
 بیرون بود و چیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل از نقد جان طمع واری و یک زمان
 لب به بند از گفتار خواهی از صحن خانه نورانی و پیش خورشید پرکش و یوار و نه ترا
 گفت آفتاب منیر کم شود فیض نورش از آثار و هر چه افزون ترست سرو حجاب و
 بر تو مهر کم کند و دیدار کم کند و تو کم کنیش بعد چونکه پر دیده بر نهی استمار و سنج

باو خاموشی از ساعه غلت چشیدم و روی از صحبت یاران و رسم کشیدم منوی
هر آنکس کج غلت برگزیدند نه رنج کس و نه رنج بنیدند می افتد از آن سیرغ و دام
که در کج قناعت جسته آرام به خاموشی نیز نمی هست مستور چه که دارد اهل دل را از خطر
دور به بودی مرغ را اگر حسن گفتار به گشتی و نفس هرگز گرفتار به چند آنکه بساط نشاط
گسترند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافع بیشتر شد و نوش
صحبت هر یک بیشتر قطعه چومرغ زیرک از دمی شد آزاد و نمی افتد در دوام آسان
بزیروانه و اندرست و می به چوبیند وانه گرد و سراسر اسان به تار و نری یکی از بزرگان که نیز
شهر است را به هرست و کان که است را گوهر از دور و آمد قطعه آنکه نامش از بزرگ
چون نگنج در حدیث به بایدش پنهان درون پرده جان داشتن به یا چون نام نایش
کنج است و کنج شایگان به واجب آمد کنج را از خلق پنهان داشتن به از آنجا که با من الفت
قدیم و ملاطفی عظیم داشت و برج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نمود که چا جیبها و
فصل رستان در کج شبستان نشسته در راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار و شتان
گلستان دانش تویی و قمری بوستان پیش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نرود و پیل
سخن بگوید و تاسرو به ناله قمری ناله تبسمه کرد و بر خسار و قناعت خویش اشاره نمود یعنی
حال که چهره گلگون و قامت سوزنم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه قطعه کنون
که سرچین شد چان و دست ز گل و دفغان برآورد قمری سخن سرای چوبل سخن بگویی که دنیا بگو
ساغر صبا همی اشاره بگفتن کند ز ناله قفل چون این حلاوت گفتار شایده رفت به جستم و
جان شیرینش در کنار رفتم و گفتم قطعه ازین حلاوت گفتار پس عجب بود که خاک و طرب آسان
برقص آید بهر آن کمال که داغ قبول است بران به چو فوات عقل بهر اعیب و نقص آید به چون
و نیاز دریم و سخن از سروری ساجد به بسته و از گلستان سعه علیه الرحمه که هر روزش راه هزار دفتر شمار در جوی
از قطعه گلستانی که هرگز گلش به بهراران گلشن خلدست نبند و روان اهل معنی تا قیامت به به کور و
زنده و حال آتینم گرفت که خدا را چه باشد بهستی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بران خط گماشته به به
و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه بایه من بجز بی نیت که با چنین کس تجوی جویم و بر نط او سخن گویم

در آن سرای
به کج غلت
ببخت از آن
ببخت با نیکو
نکاحش و
باز آستان
در آن سر
چرا از او
مردن
چین میل کرد
و نم نشاند
بجز از وی
نیز فراموش
نماید
و غلبه است
بچه زاده
میدم
و نشن

تسکله نصیب است و نه هر معالجه مسیح سبحان را با باطل چه نسبت و نادان را با عاقل نه شهادت
بر جبین است و نه هر مظلومی جبر طبعی هر شبانی کلیم نیست و هر معاری ابراهیم نه سر سیاهی
عبرت است گو نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عطار است و نه هر تیغی ذوالفقار و نه هر چه دامن
کج بود بلال بود نه هر که خنجر شین نیست بلال بود هر سزیمی عود نیست و هر ترمی
دامد فرو نه هر چیز کز گل بر وید گل است نه هر چیز در خم بخور شد مل است قطعه نه هر کار
گوهر و شب چراغ نه هر بحر جان نه هر نه شکر نه هر سبوی را بود پیشک مشک
نه هر معدنی آور و سیم وزر پیشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل بیت و نه
رمان کجا و لعل بدیشان قطره زریق کجا و مهر و نشان نه هر پیر خ است لعل ربانی
و نه هر سفیدی و رخساری قطعه ابو سیله که دعوی نبوت کرد و جز این چه سود که خوانند
خلق کدایش + گرفت آنکه شب کر کی نمی تابد + چه حد آنکه برابر کنی مبتاش ^{انقصه خلد}
بر اشقم و این نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر که را حسن اعتقاد وی است +
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیر و دور گوش +
ناچار تن زوم و گفتم قطعه مسلم است که آنجنگ نیست چون شهاب ولی علق ندارد و پر
زدن کجشک تفاوتی که بود پیشک و مشک را با هم معین است و لیکن گری نیست
ز مشک لکن بکمال امور معذور و نه زنی چند در هم ریخته و بر رخ نظم و شرب هم آمیخته
و آن جمع را بناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر که را حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تا با بد باشد این پریشانی بحالت من و کیسوی دوست
ارزانی بنجامه من و زلفین یا رخم شده است و و چیز خالیه سانی و غیر افشانه
آید که این مجموعه پریشان منظور نظر و پریشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
آورد حضرت پادشاه مسعود مقام محمود با بد ^{محمود} محمد شه آن شاه در ویش دوست
که شاهی اگر هست در ویش او + چون روزی پای ناصر صفا نموداری از مستی مصطفی
نمان گوهر فقر و تلج او + دل مرد در ویش معراج او + پر دوز و غاسیل کوشنده
بگاه سخا نیل جو شنده + دل را ویش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه
^{ازاد}

دوستان دارم چه ابلهی که بے سابقه خصوصیت دشنام گوید به روضه شام سیلی زنند
و بر وسیله چوب و بره و چوب سنگ و کلنج کوب تا سنگا مه بزرگ شود و تجربه است که دعوا
کنی گدازد یک طرفه لنگه نور و میانجی از دو طرف پس بهتر است که تنها برنج و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مالی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم گفته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد اور + غری را چون زرد دم خلد خاره
شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک ^{خداوند را گویند و خدای را} و گوش
داوود تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش و آید و از گوش دیگر بیرون شود و آلا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جاهل شدی و سر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربه با دست + همین بیایغ نالند
بلبلان از زغ + که زاع نیزیم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پسند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوظنون
که هر و من چو خشت طبعیان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +
همی چو رخت بدانت تنگیست + حکایت امیری امیر بیچاره را بجلاد
خونخواره داد که وی را در بقیع ^{چون} لقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بپراهنه برد که
از وید و مثنان بے آب تر بود و از خاطر یکسان خراب تر شعر چنان بگوید و شسته آدمی
کش + که نگذشته در و اندیشه از بول + تعالی الله بد انسان و شست انگیز + که شیطانی
اندر و میگفت لاجول + انقصه چون ^{از} غم جزم کرد که از سر شیشه شیرش آبی در گلویش
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آسید کرد و از هر سو نگاهی کرد و
آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد و نظم آه مظلوم تیر و لود زیت + که شست
قضار با گرد و گرسد بر نشان شگفت مدار + تیر از آن شست کی خطا کرد و لا جرم
بے اختیار بند از دست و پایی بیچاره برگرفت که اسی مسکین سرخوش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا چون خود خریدم چه اگر انیمنی بعد بگوش سلطان رساند مرم بر باد و
قطعه جو انرد می نه آن باشد که چون برق + شب بر کاروان یکدم و رخشی + جو انرد

بود آن دم که چون ابر + بکشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا و از کم طری سیاه
 عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
 برین رحم آور و هفتی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آور ویم که از آتش دوزخ خلاص
 کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که اورا از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد
 جلا و بر چاره + بر دو کس رحم آورد و پروردگار از لطف خاص بهم برین رحم آورد و گر شکست
 بخش امان + هم بر آن رحمت کند که دوزخش باید خلاص + حکایت سالی با دارم که
 در شیراز چنان دانه عظیمه اتفاق افتاد که قصرتو انکران از بخت سر و زبان فرسوده شد
 و روی مجاوران از موسی مسافران غبار آلوده تر هر سقفه آستان شد و سر آستانی آسما
 قطعه صحن فلک شد سیاه بکه ز غبار اگر دیگر دوزخ گرد و بر آمد گشت هوا از مهر بر سبکه
 زهر سوخته از جگر گرم آه سر و بر آمد + قضا را پس از هفتی که خاک عمارت ها شکافتند پیمان
 چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مرا بخدای که
 پیمان را نگهدارد + بر زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لاگرم شمع
 بر هر دوان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن هفتی شنیدم یک از طریقان پیمانه معهود
 بنجانه محسوب بود که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد
 شکستش درست نباشد قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاه داشت + پنهان بنجاک کالبد
 عارف از است + زاهد شکست و غافل ازین شکست آن + در طاق نه رواق
 معلق قد شکست + و هم در آن حاو و استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دوازده روز
 از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه امثال این غائب و شباهه انیجاب با قدرت
 حق عو و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان غور و برب با مهامی رفیع سر
 فرو برده در چاه های عمیق می نهند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مردم
 و زلفت روانند و در محراب سپان تازی از پله لب و خاکبازی دوان با انیمه بی
 اینج حافظی محفوظند و بی هیچ لایحه محفوظ قطعه کو کی شیر خواره را دیدم + بر لب چاه
 بر کشیدم آه + کالجب دانه نذر و طفل + کش نکند و از مخافت چاه + هفتی گفت ناگه

نام گوی
 حکیم
 علی کالی
 شاد و پیر
 است
 برین کوی
 دگر و دگر
 است

بخدا و گذارنا کس را با بش تا آب جو بر دوش را آورد و اندک چون بچاره مایوس شد
 بزور خانه رفت و در گوشه و امن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشتر
 رفتند و ریشش گرفتند سببتش کنند و گریانش در پند که ای طبیعت این چراست
 عبت بود و این چه جامی عبت گفت ای طالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید
 که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قار
 رستین است نه لائق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشه
 ویرانه بدترین جانی + با اختیار بوییرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
 تعاضاتی + حکایت پیری در حالت اضطرار تیر می داد و سپهر گفتش اسه پدید در حضور
 خرومندان امروز کاری ملن که فردا از ایشان نجات کنی گفت ای جان پدر در میان
 غم مخور که من دیگر این را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواه تعاضل + گوی خورش
 نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره و گرنه + فردا نه پذیرند از و عذر ندارند
 حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در و دیگر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
 ادب صغیری در و تغییر از جا نم برخواست رو ترش کرد و من تهنیت ششم حالی به عزت پیش آمد
 که چون محل را از محل خالی دیدم مزاجی کردم تا مزاجت را مری و خاطر را انبساط و آسایش
 دست دیدم ای رفیق عذر پذیر از گناه آوردی و مثل توبدان ماند که غلامی بیست
 خواه خوشش آید رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواه معذورم و ار
 که ترا گمان خاتون کردم خواه گفت بجهاد الله که معاشرت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
 من هم نایم مرا فقت و پایم موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار
 دراز که با من پیوند محبت داشته مرا روی محبت طبع پیدا شده باری اگر عیار و دوستی این
 من بعد غبار و سمنی در میان چنان خیزد که هیچ آب مصاحبت فرو نشیند این بگفتم و برآیم
 چند آنکه استغفار کرد و استغفار گفت نه پذیرمتم و صالی از جرحه بیرون رفتم بی اختیار اشک
 در دهن ریخت و در دامنم آویخت که بهای من بی نقای تو ننگ است و شکاهان بی رضای تو
 به من تنگ پس بهتر است که رسته زندگی مفصول دارم تا رسته بندگی مفصول ماند

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۱۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۵
 شماره قفسه
 ۱۱۰۰
 شماره جلد
 ۱۱۰۰
 شماره برگه
 ۱۱۰۰

هر جا که شدم کردم عشق ^{بدر نام} غزل ای موی موی من همه محو قهای تو + عمری بود که
 فانیم اندر بقای تو + در هر جا که چشم کشایم تو حاضری + کوئی درون و پیراهن من هست جا
 تو + در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار + جاشا که بر کشم نفس بے رضای تو + در مردم کند دعا
 تو یک از برای خویش + من میکنم دعا تو یک از برای تو + آنرا که شد شبیه ^{بدر نام} شست
 خونها + من خونها طلب نکنم جز تقای تو + از بسکه غرق عشق تو بودم معبر خویش + نشاتم
 جفا + ترا از وفا + تو قافای ارغیب ناید غریبیت + بیگانه است باد و جهان
 آشنای تو + حکایت وقتی مستغرق عالی بودم و مجذوب به جالی سیکه از یاران از جاتم
 استنباط ملائقی کردم سریش آورد که حبیب گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتند کدام است گفت خبی
 و انهم که اجابتش حتی است و بر آرزو نه حاجت و دیگر دم بر آورد و گفت ای عزیز جالی خاطر از تو
 آرزو و خیالی حالیت زیرا که آرزو که انصرافات دست و اکنون دل در تصرف دیگر است
 فی الجمله استغراق رنج خوشتر که استحقاق گنج قطعه چشم است تو تا نقد جان و دل و آدم +
 بچشمهای تو که چشم خلق افتاد + چنان جدا تو مستغرقم بچشم عشق + که آرزوی وصال تو
 رفته از یادم + مسلم است که هرگز و زول خیزد + چه آرزوست ازان پس مرا که دل و آدم +
 رباعی تایار مرا بوده از هستی خویش + واقف نیم از بندگی و پستی خویش + آنگونه زنجار
 عشق ستم دارد + کاگاه نیم ز خویش و از هستی خویش + حکایت تو انگری مالش بی نیاز
 بود و بخش بفايت چند انکه نصیب بخش گفتند که و باکت بماند و مالت نماند شایست لبایش
 بیشتر شد و علامت ندانست کمتر قطعه بخیل چون زرقب است و پند چون آتش + نه زرقب
 قلب ز آتش سیاه تر گردد + ز حرص مال بخیلا نگو تبرک مال + ازان تبرک که در دست
 بخت برگردد + آورده اند که روزگاری قلیل برآمد و روزگار بخیل بسرا که قصار اجز غزل
 زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز نهفته از هلاک بخیل زرقب که زن را عین بر و
 و سپهر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عین راجعت مال زن بر جمال زن بچهره و
 حرص و نهمت جنیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با کیسوی بریده
 بازار و بر زن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس برقص و آید + ز شوق خیزد

مردی که شهره شده بخت است و بهره وری آن خرزه جان دهند و لیکن به کشت هر آنکه بایان
کارشان بخت است و به پیمان و ورزمان چندان امان نداد که زندان و زندان و دال
فرزند ناخلف فرو برد و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کرد تا بجای که هیچ پاره
از الف بی چیز تر شد و از صورت دال چیز تر یعنی مرگشت کشتا تا کارش از پیش رود
و همانا ماسه بر نیامد که آن سرمایه نیز ازین فاسد تر شد و بازارش بکلیه کاسد تر چسبید
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب بارندانش دید
بزندانش کشیدند و چندان بخت بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت ملاک
و از بختن یکیمان هندست که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذار و تا بدگرگس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش و بد تا بجهت خویش نهد قطعه شنید ستم که
بوتیار مرغی که هست از تیر آتش در و درون غم نشیند بر کنار آب و گوید که اگر نوشتم
شود آب اندک کم و بخیل بدگش را در زمانه تو گوئی این صفت باشد ستم و ز فوط
حرص نان خوشتن را بهی بر خوشتن دارد و محرم بهر حال از برای غیر جاوید و زهر سو
سیم و زر آر و فراهم و حکایت زاهدی زنی را در جهالت نکاح آورد و در وقت مباحثت که
فتح الباب معاشر است چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و آتش
بجفت زن گفت ای بمان اعدا اهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خواند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود و گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از نهات محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی و محراب ز فرج ماده خرنشاسی
کریم بهشت جاودانت بزند و شک نیست که آنرا از سفر شناسی و حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از آنکه آمد مردی را دهم بد و زو فسلان بهر یعنی بی آنکه بدیده اش درشت
نند خرزه اش بر پشت نهاد و کدوک نعره برداشت و شعله را خبر شد پیش از آنکه امر و بر خیزد
و آلت لوطی بچسبید از دور آمد لوطی چون شعله را دید بر خاست و شتی بر سر حجاب خود
ذو گرفت که ای اغور مست وای بزرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پیچه حسرتی و شکنجه شاه بین و دهره قاضی خرمی و از خداوند علیمت عذر

عنه فاسد
بینان آمد
عنه عقوبت
بفرج تو
عنه جاوید
دام و پیش
عنه ارد بر
ساده و
عقب و

عنه محراب
در مناره
عنه امده
بیشتر

در رسد سر کشید و در دهن افراختی که شعله را بر شوه و شاه را بتلق و قانع را بشنود و خدا
 را بتوبه بخشد. سبب از آنکه مروی شعله را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
 ای خواننده پند و شعله امروز از عهد مجرم بر نیانی و در روز جزا نیز دوا و در عهد خطا
 چنان نمائی که حکایت شکم خواره را با دمی و شکم پچید بدکان عطار رفت شسته
 راز پانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپا
 بسیار بر سر درویش زد و بدیچاره خود را سجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
 از بیم ملاکت بینا لید و شکم بر خاک میالید قضا را طیبی بر او گذشت پرسید از چه ناله
 گفت از دور و شکم گفت و دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز شما ناسا سبسته اتفاق افتا
 گفت آری یکیش راز پانه نور دم و هزار شست تا راز پانه گفت غم مخور و با دمی چند بهار
 تا خلاص بشوی بچاره چند آنکه نفس حبس کردی و بطبله شکم زور آوردی که شاید فتح یابی
 شود و از هیچ سو بانگ بشمارستی بر نخواست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا اذن باد که
 بقوم عا و فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشیند گفت خدایا اکنون
 که صحت و مردون دانی بستم روزی کن خادم مسجد مروی ظریف بود و بخندید و گفت بگو
 خام طبع که شب تا سحر تیزی خواست و نوبد شد اکنون امید داشت و در قطعه ای که در
 آرزو بودت به سجود و یوانه کنج ویرانه به پیش آمد و زکت بود و در سر بهوس ملک و مال شما
 حکایت یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخت ناگاه تیزی از موضع شستش چون
 تیر از شست را باشد بچاره بر جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر نیز شرط ادب نباشد تو خسته و بیداران بیدار نظری
 گفتش راست گویی زیرا که ما و ازان مرحوم را شنیدیم قطعه ای بر او گشت خطائی
 رفت و منت شک شود بعد از فروغ در کان دروغ بود خطای دیگر که بر دبار دیگر از تو
 فروغ حکایت گردی تیزی داد و حاضران بقرینه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر
 لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتیم قطعه آنکه تیر از لطیفه شناسند
 به خبر از اصول دین دارد نیست جرئت زبانبی هنگام چه کند بنیو امین دارد

این حکایت
 در گلستان
 حکیم قالی

این حکایت
 در گلستان
 حکیم قالی

در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیم شب بخت و در سپهر بخت	حلقه زن مادر از برون و سپهر
حلقه ز بخت خویش را بر دور	از برون و برون به پیش و	کرده در حلقه هر یک گشت
آن یک از پشت در گرفته قرار	این یک از پیش زن نشسته	مادر آن حلقه گرفته ز برون
سپهر آن حلقه کو فتی ز برون	سپهر از پس نوخت بر برون	شمارش انزال درخت جان از برون
پند مادر چو حلقه کرده بگوش	که شود بانگ حلقه کی خاموش	همچنان بود گرم آمد و شد
که نبودش ز حرف مادر پند	مادر از وی نه داشت نیز خبر	همچنان حلقه مینه اخت بدر
این چو آن ساده آن چو این	نه ازین آن نه آن ازین آگه	سپهر آخر کشید نعره ز دل
همچو آن خر که او فتد در گمل	گفت مادر مگوب حلقه بست	که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شکسته	که دهد روی ازین دو کاری	یار گ کون من شود پاره
پاشود جان ز کونم آواره	همچنین است حال مرم و دود	کار برون خلاف کار برون
خافستش زبان ز حالت دل	هم دل از حالت زبان غافل	حکایت گویند طائفه از

وزوان بر سر کار والی ریختند و هر یک بکلم عقل میفکند که نیتد قضا را یکی از اهل کاروان
در زیر دست و پای دراز گوشه نهان شد و زدی او را بدید آتشش گرفت که بیرونش
کشید و بخونش کشید چاره گفت مرا با کن که من کرده خرم و زو بخندید و گفت با اینکار محل
انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتارند اری لیکن متیرم که دراز گوش نه است
با اینحال محال نماید که توازه و بوجو آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون رودگار
که مادر مرم و در خدمت پدر بر سر میرم قطعه آدمی را بقتل و هوش شناس نه چشم
زبان و گوش و دهان نه خرازان آدمی بس بهتر که شود زیر پامی خرنهان و حکایت
شنیدم که کودکی چند بلعبت فلاخن مشغول بود و ندی کودکی بیشترتی ظالمان و صورت
منظور مان باز بچه ایشان بدید چنان شکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد
از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید یکی گفت فلاخن است و از موسی زمار مادر
خود بافته ایم کودک بخندید و بجان رفت مادر او دید که از ازار پا در آورده و بجهت مشغول
خرقه پاره چند گرد کرده پشت آبی در پیش او نهاده و از عقب پشت فرجش چون طای

حلقه زن مادر از برون و سپهر
کرده در حلقه هر یک گشت
مادر آن حلقه گرفته ز برون
شمارش انزال درخت جان از برون
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه مینه اخت بدر
سپهر آخر کشید نعره ز دل
که مرا گاه آخرین نفس است
یار گ کون من شود پاره
کار برون خلاف کار برون
حکایت گویند طائفه از

حلقه زن مادر از برون و سپهر
کرده در حلقه هر یک گشت
مادر آن حلقه گرفته ز برون
شمارش انزال درخت جان از برون
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه مینه اخت بدر
سپهر آخر کشید نعره ز دل
که مرا گاه آخرین نفس است
یار گ کون من شود پاره
کار برون خلاف کار برون
حکایت گویند طائفه از

حکایت گویند طائفه از

ومان کشاده کوک چون سگ اصحاب کف فرایش آن غار به طالع ذراع بهشت
 و هر خطه چون پیکه که در از گوش میندیا که بر دوش سرخ نوش نشیند احتیاط فرج مادر کرد
 تا غاری دید بشکل ایلچی و چون دمان مفلوج در غایت کمی گفته نشان سم گرازانست کرد
 گل ناخته اند یا محراب کینه بود است که از گل ساخته اند یا لان خرمی باثر گونه فناوه یا
 صحن بن عقیق خمیازه را دمان کشاده قطعه چرخم تیزین دهن کرده باز و دما و خمیازه
 چون امل از چو ایوان کسری کشاده دهن و چو خریشته در میان دهن و خراب و تب
 چون گذرگاه سبیل و شب در دهمسایه چاه ویل و مینوی مانند فرج مادر عوج و
 بر جسته چو پشت دست مفلوج و چون کوک بر کشیده گنج و کا و نیجه لب خرو و گنج
 یا چون زن قهر کرد و باشو و برگشته لبان خمیده ابرو و آویخته بغض از منی پیر و چو ناکه
 ز کف و مان اشتبه و کشاده و مان بسان غاری و هر سوی بر او چیره ماری و کندیده
 از و مان ضمیمه و تاریک چو گور این ملجم و چون استرست از غم ایر و آویخته بپیش لب زید
 مانند طاق قصر غمان و خمیازه کنان ز شوق حمان و پریشم لبان پیکر زید و سیله نور
 ایر این الف و همچون دهن غمزه خندان و غنی و دسه گوشت جامی و ندان و باری کوک
 نگاه مادر بد زوید و آهسته از و نبال و سته فرایش وی برده شسته موقوف تمام بر کندید
 بے اختیار تیزی و او که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریزند کوک چون آن
 طاق شنید بر جسته و دست از شادی برسم گفت که امی عجب انیموی چون بنافته این
 صد کند اگر بافته شود چه خواهد کرد و قطعه مفتی شهر ما که آگه نیست و از حلال و حرام پیغمبر
 مال محتاج را نموده بیا و خون مظلوم را گرفته بزرگ چکند یارب ارشد و وقتی و از طلال و حرام
 مستحضر حکایت و زدی بطح نوائی بکله مینو است و آمد جزوی و پاره گلی که فقیر بخود
 پیچیده بود و نیافت با خود گفت که مالایدرک کله لایترک کله لاجرم و یک را برداشت و
 بیرون شد فقیر بر خاست و مشایعت او کرد و زو را دید که فرا و نبالش میرود گفت فقیر
 چه اراده واری گفت اراده کوچ تو و یک را برداشتی من کلیم و زو بخندید و یک را بر زمین
 گذاشت قطعه عاقله بنشین ساوه مشو که ز گفتار ساوه بر نخوری و مروای دزد و سرکاری

سله با دکان
 زار زو
 سونگون
 شمشیر
 زار زو
 دین بیتی
 سله خف
 پاره رهن
 سله دور
 باطلان
 خون

سله خف
 سله دور
 باطلان
 خون

سله خف
 سله دور
 باطلان
 خون

سله خف

سله خف

وقتی بر نیم صحبت دوستان را می گفت که هر که با من عهد عشق ورزد حاصل وجودش بیک جو نیزد
چو دنی زادگان را باغی زادگان الفت مجاست و صحبت و بال القصد و نهیجی الحکام بلوغ
کرد یکی از یاران گفت اگر گفت اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب الحکام آنست که وقتی سر بکند اراوتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده
سپاده داده بودم که روی منور داشت و سوی مغرب غره آید و طره تا به در در و ندانش
و رعانی لعل خندان لعل بدشتانی شنوی زلفکش حلقه حلقه چون زره چون دم غمر
گره اندر گره یافت شهری ز روی تافته پشته ملکی زموی بافته چون دکنان پیرین
کردی بتن و کاستی چون ماه نوزان پیرین و دیده ام گمان که میباید ز ماه و یک گمان
منم ندیدم ماه کاه و چند آنکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش خوشه گوشه
گرفته و گشتی قطعه گرتو بانی دمی بوسه من و بوسه من هزار جان بخشید و بهر یک نیم جان
کجا عاقل و بکس عمر جا و دان بخشید و باری چند آنکه مرا حالت یعقوبی بود او را جلیلت عود
بود تا شبی چندان سیم نشاندیم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گسردم مقدمات عیش
از هر قوله فراهم آورد و باده خلدی گفتی لعل باخشااست و غر بلور محروم در خشان سورس و
سنبیل بود که طبق طبق بریم ریخته و ریاحین و گل و رقی رقی هم آمیخته گل بخرمن سنبیل
بدان ریاحین وسته وسته شقائق بسنه بسنه غبر سوخته مجر افروخته جمع گلشن شمع زده
ترانه عود زمزمه رود و لقمه چنگ ناله زنگ باده مصفا با دام منقش نوز منقش نقل هتاه
مستمن عیش حیا گوارش قمر نقل و عود زمزمه بر لب و در و کباب پیو و دراج بود که بر باریز
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ بندی بر بطن سعدی و مشک
کابی باز گیر کشیری ناله پیاله می شنوی قندیل بلور و شمع کافور و هر گوشه مفاد آینه نوز
مجلس ز فروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن و القصد ابواب طرب باز بود و اسباب
فرح ساز و با اینحال نظرم اوقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل خیالش معور لیکن چند آنکه
باده تلخ بشیرینی پیش بر و متمد شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی
چند آنکه مطرب در نشانی عود و مثالث رو و الحان داؤدی بکار بروی و فقرات اسحاقی

و عیون کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند که کشاوند شیشه گذاشتند پیاله بر داشتند
و در اول ناز و نیاز و دور و دم سوز و گداز و در سوم سماع و در چهارم جماع الفقه مرکز دار
و در میان آن دایره فخته و از هر گوشه خطی مستقیم بر مرکز معروفش نمکته آمد گاه و گاهی
بگازیش چون مقرض خیاطان بر دامن توأان توأره شصت بریدی و گاه و دو فلم
میش چون پرکار مهندسان برگردن ناکسان دایره الفت کشیدی قصار اشو بحجته
متمن بجانه آمد چند آنکه شدند بر در که گفت ندای رندان بر صدای زندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شدند خوان خویش بنجای ترکان رفته دید و کوفتند خویش
و در میان گرگان فخته طایفه نمان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر مختیر و ارگامی
پس و گامی پیش و پشت و حیرت در کار جلیله خویش طریفه در میان حریفان بود و بر کفایت
و بروی سلام کرد و گفت ای مروزن تو بنشاندت این جمع ضائع است اگر خواهی پیش
قاضی شهادت دهیم این گفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بقیه
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نو جوان برجست و او را بر زمین زده جوده شرابش و حلقه
سجنت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانانی و کلموی شوهر را محکم بداد
ناهمسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه حجره درآید از سینه وی برخاست و با حلقی پریشان
در گوشه نشست شوهر از غایت خشم خشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و در حلقه
آغاز وزن را بهشت و سیل پشت و پهاو نیلی کرد و همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مطلوبه نامه آید که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیکانه شراب خورد
و عوده بجانه آورد و یکی از همسایگان که لخته میش و پیرا بر بام خانه خویش دیده بود و عبور
برستی حل کرد و در جست و ریشش گرفت که ای پیر جابل شرابچی رنجی بهام خانه با رنجی به چشم خراش
و بموجب بادن خویش خشم رانی همسایگان بکلم ظاهر بران عمل منتظر باشند و چند آنکه
زدند که بیوش شده بد انحالش بجانه قاضی بود و گفت قاضی چون پیرا وید که قطرات پیش
هر رخ جاری و خطرات پیش و رول ساریست و او شدت ضعف بی هیچ عذری مبرون
مائل و زبان حاش بدین ایست قائل است قطعه تم از ضعف شستی استخوان است

بشت استخوان ابله زنده بشت به توان کشتن کسی را کشتن بود و جان به کرا جان نیست تواند
 کسی کشت به گفت ای یاران این نوبتش تو بخت و بیم و جزای عیش با خدا گذاریم پیر
 میسه کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن به دربار رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و
 تیغ سریت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش فاشی شهادت و بیم قاضی بخندید و گفت
 زنی که کار قوی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا و قرآن فرماید که
 و لا تکنوا الشهادة و من کیتمنا فانه اثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت
 زنان تو به کن پیر خیان کرد و تاسست عمر چون را بسبب از صحبت زنان هارب بود و قطعه
 نفس کا فرزند ست زایش به که به بیگانه زانم میگرد و بسته از روزی حلال نظر به گردنی
 حرام میگرد و در ترک و می گو که از زبانت او به عمل نخته نام میگرد و به حکایت و توتی
 گفت مرا نصیحت کن گفت ای رفیق من پیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج و دیگری گو
 که مرا نپند و به لیکن تعلیم حکیمان سخن گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو
 نصیحت دانی به چو خویشتن بد بپرسی گو که نه پذیرد به بساطیب که رنجی نکو علاج کند و لیکن
 خود بهمان دروغا بشت میرد و گفت آن سخن چیست گفت کم خورتا خود زنجی و کم کوتا و دیگر
 زنجند و کم خفت تا ادا دراک معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن نایه کم خفتن و کم
 گفتن نیز نشود و چه در تعلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که
 که موجب مزید خواست امین باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر سر
 غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیہ السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا
 بر وی ظفر نیست گفت اگر سینه هم آنحضرت فرمود که دیگر تهاست عمر سیر نخورد و قطعه اگر چه
 شدی ز حیل و خضم + رو چاره حیل کن بدستور + نه آنکه بجایه و گر خضم + آن حیل نماید از تو
 مستور + و مجربست که چون شکم سیر گرد و نفس گرسنه شست گرد و قطعه نفس آماره و دوش
 تست + دشمن خویش را محو او و گیر + خضم چون شد گرسنه گیر دشمن + لاجرم حمله آور و چون
 دشمن خویش را گرسنه دارد + هم مدو آنقدر که گرد و سیر + سید علیہ السلام فرماید اعدی
 عدوگ نفسک اتی بین جنیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در بیان و پیکار

عالم اسب
 و عالم اسب
 در بیان از کتاب
 شده ۱۱۰
 بک و سب
 علم و فن
 قوی را و د
 خفتن و کار
 به دست
 بقا و در
 کجاست
 و در
 و در

سازگار و ناسازگار

تست قطعه توان گرخت بجائی ز دشمنان لیکن چه خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
 ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست چه جز این چه چاره که با خود همیشه بستنیم چه حکایت
 دوستی شکایت بمن آورده که فلان عامل دام جو زنده و داد و بیداد داده گفت مشکوک
 که چون چو رش بغایت شد و ورش نهایت رسد چه عادت و بنای دنی است که هر
 سوسش را خیرانی ست و هر کاش را نقصانی قطعه خویش را سوز دار نکوینی بهر که
 از ظلم آتش افروز و دیده کاتش از چنار جعد + همه پیوند خویش تن سوزد + و لا شک
 چند آنکه در قیامت مظلوم را مشعلت و ابر است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان
 گفته اند که هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بخیر
 از پرستش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن روز مظلالم + و روز مظلالم مکنی گفتت امروز
 فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بشارت است نوح اند
 که چون نا فرانی از حد برند طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و
 این آتش آن از تورگل بر خاست و این از تورول ازان سجودی خلاص شوند و ازین
 بجهت قطعه مکن از ظلم و تتم هیچ دله را نگین + یا چو کردی بکن از جو و فراوان شادش +
 خانه را مکن از نیش پید و خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیاید که حال
 معزول شد و کسان حاکم بهصادقش بهادرت جسته چند آتش رنج داشتند و شکوه کردند
 که چراغ عمرش بر دوا آتش ظلمش فروختست قطعه ظالم تر است که خود روزی + شوی از
 ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم + عادت انوشیروان
 آن بود که اگر تنی از دوستان بیکانه از بوستان بیکانه پیبید بر دی ویرا آبی پی کردی و گفته
 قطعه جو اگر کم بود اگر افزون + زان زیانها رسد و را خکار + ای بسا دوستان که خواب است
 آتش اراندک است اگر بسیار حکایت در ازیشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوه
 بجوش آمد و به نسبت حتی آبر ویش بر خاک ریخت جنگ و گرفت جنگ در هم زد و سقط
 گفتند و ششام دادند در ازیش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی جویست
 که ای مر جاجوب بیادم آوری ریشش گرفت پیشش کشید و سرموی در قلع محاسنش

عنه با غلبه موجب نجات است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بخیر از پرستش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن روز مظلالم + و روز مظلالم مکنی گفتت امروز فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بشارت است نوح اند که چون نا فرانی از حد برند طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تورگل بر خاست و این از تورول ازان سجودی خلاص شوند و ازین بجهت قطعه مکن از ظلم و تتم هیچ دله را نگین + یا چو کردی بکن از جو و فراوان شادش + خانه را مکن از نیش پید و خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیاید که حال معزول شد و کسان حاکم بهصادقش بهادرت جسته چند آتش رنج داشتند و شکوه کردند که چراغ عمرش بر دوا آتش ظلمش فروختست قطعه ظالم تر است که خود روزی + شوی از ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم + عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیکانه از بوستان بیکانه پیبید بر دی ویرا آبی پی کردی و گفته قطعه جو اگر کم بود اگر افزون + زان زیانها رسد و را خکار + ای بسا دوستان که خواب است آتش اراندک است اگر بسیار حکایت در ازیشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوه بجوش آمد و به نسبت حتی آبر ویش بر خاک ریخت جنگ و گرفت جنگ در هم زد و سقط گفتند و ششام دادند در ازیش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی جویست که ای مر جاجوب بیادم آوری ریشش گرفت پیشش کشید و سرموی در قلع محاسنش

عنه با غلبه موجب نجات است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بخیر از پرستش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن روز مظلالم + و روز مظلالم مکنی گفتت امروز فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بشارت است نوح اند که چون نا فرانی از حد برند طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تورگل بر خاست و این از تورول ازان سجودی خلاص شوند و ازین بجهت قطعه مکن از ظلم و تتم هیچ دله را نگین + یا چو کردی بکن از جو و فراوان شادش + خانه را مکن از نیش پید و خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیاید که حال معزول شد و کسان حاکم بهصادقش بهادرت جسته چند آتش رنج داشتند و شکوه کردند که چراغ عمرش بر دوا آتش ظلمش فروختست قطعه ظالم تر است که خود روزی + شوی از ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم + عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیکانه از بوستان بیکانه پیبید بر دی ویرا آبی پی کردی و گفته قطعه جو اگر کم بود اگر افزون + زان زیانها رسد و را خکار + ای بسا دوستان که خواب است آتش اراندک است اگر بسیار حکایت در ازیشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوه بجوش آمد و به نسبت حتی آبر ویش بر خاک ریخت جنگ و گرفت جنگ در هم زد و سقط گفتند و ششام دادند در ازیش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی جویست که ای مر جاجوب بیادم آوری ریشش گرفت پیشش کشید و سرموی در قلع محاسنش

در عینده گیر و ناچار و مسیحا جامع او را بر زمین گذاشتم و که ششم یکبار جمعی از کلمینم در آمدند و
بر زمینم نهد و ششم خواندند که ششم گفتند حاصل بوقلمونی شده و همچنین رنگ کیشتم از شست
که بود و صورتی از سیلی نیلی رویم از طیارچه سیاه ریشم از نیو سفید کلوم از فشرون سرخ
قطعه زرد از ان زردان بود و بزرگ که رساند خلق را آزار و فرقه بیلک باز و زشت
و فضول کرده تصبیح شرع پاک رسول شرع را دادم و کشید کنند تا که آزار عمر و زیاده
کنند و هر یکی خلق را زشت تمام و بقرابت همی و بدو ششام و نسبت لعنت دهند بخلاق
عین ملعون او کنند بخلق تا که عامی بدو القرائت شوم و گاه سرگردشان کنند و بگویند
گفتند ای انسان خدا نشناس چرا از عذاب جزا پرسی و از عذاب خدا ترسی که با جمال
و ده طفل خود را در سجده انداخته و از بلیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سر انجام خدا
علیت بعذاب اینم گرفتار کند و با فالت مکافات یابی با آنکه در آن دعوی شنیدی ندان
هر ده طفل را و سبدمی گذاشتند و گفتند سبدمی را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این با
بچنگ آتی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و دصد عقده از اسرار قضا که بصد
کس از وی گری نکشاید و کرچه روم و تو انگر خدا فرزند می بد و صد نذر و وعده و محوم
آید و آن که اگر یک قرصه نان محتاج است بیکه خطه ده اولاد عطا فرماید ناچار بچنگ حکم
آن سبدر ابر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز جیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدم
سبدر از سر بر گفتم آنگاه موزه را از پاکشیدم و تانفس داشتم و دیدم تشکیم مرتبه غالب شد
که قلب دل و فواد در قابلم افروخته نشد و نفس از غالب التباب سوخته تاپس از جستی
بسیار جوی جستم آبی نشاند و آتش دل نشاند و لی هنوز بکن پر شسته بودم و عذار از غلبه
راه نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آبش کنم آتش بر دسوار بر من حمله آورد و تانیا
چندم بر سر زد چون دست ستیزند شستم پاکیز گداشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم
قضا را پام بسور اخی رفته بر و آدمم حالی بهوش شدم چون بهوش آدمم خود را در حجره
دیدم جو غم زانده الوصف غالب شد ریزه نان و ذله خواسته طالب شدم ناچار بطلب بخت
کوزه روغن و سبدمی تخم لکین و در آنجا یافتیم لاجرم چون حرمم پیچیده بود و نفسم خسته

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

فوجیه را بغل از روغن و کلاه از تخم اینا شستم پس بغرافت شستم و کمر به خوردن بستم تا از خوردن
 پیسته در دو غم پیسته عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آرد چشم غمت
 باز کنی و انجام کار در آغازه نه پیسته قطعه غافل امر و زاری نفس حریص و کت بغر و دوست
 نه به عافیه و شعر بیگونی بنا دانی و کس و سخت پیرسم بازی قافیه و ناچار به وجب حقا
 طبیعت بر خاستم و از هر در راه بخاکی بسته تا در بی بستر با نعم از روزنه و زنگاری کرده منتظر
 آتش در انجا فروخته دیدم و عجزه از چشمه خورشید فروخته تر بر تاراش از آتش سوخته
 گفتم و این بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمشیده قامت خمیده دند انهار خسته لبها
 آویخته دیده نناک چهره غمناک پره بینی از زاو که گشته دمی ابروش پرده سفید بر عارض
 فرو رفته جارب شرکانش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتمی خرسخن گفتن گاه گاه
 سناسیته با انسان نه داشت و جز ضربه و مادم و سرفه بیانی مشابیه با حیوان نه قطعه
 تا سکه رفته ز کار گشته خرم آشکار از ورمش تن نگار از هر مش جان نمین + سرفه بالاشن
 ضربه سفلی عفن + جان متفر از ان دل تنگ ازین + سرفه چو بانگ خروس ضربه چو آوی کوز
 سرفه که دید اینمان ضربه که دید اینچنین + پیش چنان ضربه نزد چنین ضربه + رعد شده و سار
 کوش شده و شرکین + گاه چو اهل نعم کرده پی نیز ویم + لغت آن را بلند ناله این را حزن +
 بیگل تار یک او تا بقدم جلگه + چهره باریک او تا بنخ جمله چین + فی الحکله در کشودم و
 بر عجزه سلام کردم عیله باز گفت خواستم بشتاب و رگدم فریاد بر آورده که ای جوان همانا
 قامت چون کمان دیدی که چون تیر از وی گشته یا صبح اجل نزدیک شده که شمع وجودم
 آستین تعریف کشتی نشوی جوانا گذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند از ناز
 تیرس از روزگار ناتوانی + مزین لاف از جوانی تا توانی + نه پیران در جوانی عمری گیر +
 که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + یکی ز آغازه بگر سویی
 انجام + جوان بودیم مادم روزگار + به رخ هر یک چو خرم نو بهاری + خزان پیران باد
 سرد + زوم سردیش برگ عیش شد زرو + جوانا سیج کن تا در جوانی + به پیری زنده دل
 خود را رسالی + عالی از ان سخن نام حالتی غریب و خجالتی عجیب دست و دایمی عزمیت

بسته به چشمه
 باین
 عهده
 نه از انجا
 انسانی از انجا
 خطره که در ناگاه
 آتش
 در کار ایندن
 آتش
 در کار ایندن

در پیش نهاد با وی در کنار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
 در روغن اثر کرد و با بجدی که چون بسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو
 عجزه و انهم زد و بیدگان دیگر کرد مردانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دها و که مردمان کم جگر را
 مانی که چون با کس ستیزند در و امن خود بیز قضا را بدان طعمه پیسنای ماکیان در کلام
 شکسته شده زرده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلت بر خاستم
 و که بستم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود و بیدگی خوشم دعوت کرد و اجابت کردم
 روز دیگر مرا با بازو یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز بشکار سه جزو عرصه خیال یافتیم غمان
 غمیت بتافتیم در راه اهل دهر را با خواجهم سابقه محبت بود بدعوتش بردند باز و در من
 داد که تو از پیش بجانم رو که من از پیش بیایم چون فرستگ راه رفتم باز طبعیدن گرفت و چند
 بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم چیره پر و بالش فرو بستم و بخور جنبش نهفته نگاه
 بقبیل گدشتیم سگان قبیل بجانم تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوه اش برنگرفتم
 تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود و آغاز جنج و فرج کردم خودم
 راز نهی صامحه بود و لش بر من بسوخت و در عمده گرفت که مرا نزد خواجهم شفاعت کند
 کو دگی شیر خواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام شغل شد و کوک بقیابی ساز کرد و گریه
 کردن آغاز نهاد و تعلیم غبار جبار بشردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک بخوا
 تسکین اطفال شود شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کورا
 نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور و مسکین نمک بر جاس قند
 طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست و کور بنیا بهتر از بنیای کور
 چون زن باز آمد که کوک را شیر و بدوی را مرده و دیگر بیان درید و در گریه و آه و نیت
 من از سول بهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفت ای
 بد بخت اگر چه بملاک فرزند بر من بنیایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشته سو و باز
 زیرا که تیر زفته بجان باز نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 نوشتم و پره بر این قصه پوشتم چون شب شد خواجهم با حالی تپاه از راه رسید سراغ

در پیش نهاد با وی در کنار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد و با بجدی که چون بسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو عجزه و انهم زد و بیدگان دیگر کرد مردانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دها و که مردمان کم جگر را مانی که چون با کس ستیزند در و امن خود بیز قضا را بدان طعمه پیسنای ماکیان در کلام شکسته شده زرده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلت بر خاستم و که بستم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود و بیدگی خوشم دعوت کرد و اجابت کردم روز دیگر مرا با بازو یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز بشکار سه جزو عرصه خیال یافتیم غمان غمیت بتافتیم در راه اهل دهر را با خواجهم سابقه محبت بود بدعوتش بردند باز و در من داد که تو از پیش بجانم رو که من از پیش بیایم چون فرستگ راه رفتم باز طبعیدن گرفت و چند بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم چیره پر و بالش فرو بستم و بخور جنبش نهفته نگاه بقبیل گدشتیم سگان قبیل بجانم تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوه اش برنگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود و آغاز جنج و فرج کردم خودم راز نهی صامحه بود و لش بر من بسوخت و در عمده گرفت که مرا نزد خواجهم شفاعت کند کو دگی شیر خواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام شغل شد و کوک بقیابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد و تعلیم غبار جبار بشردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک بخوا تسکین اطفال شود شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کورا نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور و مسکین نمک بر جاس قند طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست و کور بنیا بهتر از بنیای کور چون زن باز آمد که کوک را شیر و بدوی را مرده و دیگر بیان درید و در گریه و آه و نیت من از سول بهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفت ای بد بخت اگر چه بملاک فرزند بر من بنیایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشته سو و باز زیرا که تیر زفته بجان باز نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه نوشتم و پره بر این قصه پوشتم چون شب شد خواجهم با حالی تپاه از راه رسید سراغ

باز و بزرگ رفت ز ناله بشیرین زبانی عذرهای که پسندیده گفت از اینجا که خواجهم باد
تعلیق داشت تملقش و دروازه کرد و مرا گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول
که اشک پرانی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گا و کاریم که رنجورست علف
و سه تا لطف نشود و اسب سوایم که کوفته راه است بیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاه
شرف بملک بینی و بخش کنی تا حرام نشود من بوجوب فرمان زخم و تانزدیک صبح مخفیتم
خواب بر من غلبه کرد و نختی دیده بر من نهادم مگر برخی نگذاشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم باستین کشیده احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گا و در نفس در گلو چیده
بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گا و مرده و اسب را کشته ام گفت انا الله
و انا الیه راجعون از روز و رخانه پنهان شدم چون شب شد که خیمه و تا امر و زنده سال تمام
هنوزم بیم باقیست که بسا و ابا خواجهم تلافی دست و پد و تلافی مافات دست تعرض از
آستین مکافات بر کشیده پامال آفامم وارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و
و با هر کسم این حکایت در میانست گفت ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
خویش شکایت کن که ترا مستوجب انبیه عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که باقی عمر را
بگذرانی در قید امان باشی قطعه هر سلفه که حرص شهوت اندوخت و صد غم ز شر
زهر کناره و مانند تو اے لکزه حرصت و شد زهرن دل بیک نظاره و آنگاه شدی
اسیر شهوت و از عشق زنی بدین قواره و صد صدمه رسیدت از پی هم و چون دان
سجده در شماره و آن طرز و دیدنت پی زن و چون گریه از قضا سے قاره و واقوار و غم
پیش قاضی و نا کرده ز عقل استشاره و آنگاه بگرزن نمودن و حالی طفل شیر خواره و
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام و حالی کو دوکان دوباره و وانگندن کو دوکان سبزه
در مقبره از برای چاره و و انطره راجو گندن و آن جنگ پیاده با سواره و و نام
بجزه او فناد و مانند موون از مناره و و آن روغن و تخم را نهفتن و ویر بعل و و
شاره و و آن بیضه شکست و پشته و و آن گرمی روغن از شراره و و آن طرز سوار است
چون غولان و بر پشت سمند را سواره و و آن لاشه باز را گرفتن و و آنک چو پیش از قمار

آنگاه منتش بخیرین چون و چه شب در ستاره و وان بستن یوز تا سگانش خوش
 گشتند پاره پاره آنگاه نیاز موده دادن و ترپاک بطفل گاهواره و وان خواب سحرگاه
 بیگاه و وان کشتن شمع چون ستاره و ناگردن شاخ گاه و رافرق و از گوش جهان نورد
 باره و وان سپ بجای گاه و کشتن و شور استناره و آواز و رشتن بجان غیر
 سب و چه کرایه و اجاره و این جلد ز حرص و شهوت گشت و ای وون حریص ایر خواره
 حکایت و سفر عراق تو سنی داتم که با سماع سفیری رسیدی و دوست برداشتی
 و غروشدن آغاز نهادی گر روزی چنان رسید که نزدیک بود بر زمین زند و قی کشیدی
 شدم که تیر از پشت آن و عنان از پشت من رهافتد زانده الوصف حیران شدم که
 موجب آن رسیدن و برومیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقاربت آنحال
 تیر می دیگر داد و بستنی دیگر کرد تا کار بجای رسید که پی در پی تیز کنیدی و سگیز انگیزی
 مرا از مشاهد آنحال خنده بختم آینه روست و او نختی بر آشوفتم و تا زیاده چند بروی
 کو فتم و گفتم خدایت مرگ و با و این تیر و ادون چیست و این پر سیر کردن که ام قطعه
 تا چند دی تیر و خود از تیر کنی رم و یا تیر زده یا اگر از تیر بندیش و چون زانده خود بین
 که بعد است خطا کار و با اگر ملول است مدام از عمل خویش و قطعه از من بگویند اهد
 خود بین که تابکی و خود میکنی ریا و ملولی خود زیا و یا خود مدار پاک چو کردی خطا بعد و یا
 چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا و حکایت با و پیاپی شنیدم همواره عشرت ساز کرد
 و با هر صبحی در هر صبحی صبح آغاز نهادی و هر کجاست سوار عرصه ملاحتی یافتی و یا
 شطرنج ملاحت با نختی و هر کجاست حسن پری رخی دیدی و او پیشه بد را نختی و هر گاه که با نختی
 در کشیدی رفتار فریزی پیش رفتی و گفتمی رباعی بگذار که تمامی خورم و مست شوم و چون مست
 بهشتی پاست شوم و پاست شوم بکلی از دست شوم و از دست شوم نیست شوم هست شوم
 چندی نگذشت که بآب و دو ساله آبروی سی ساله بر باد و دانه و دانه و دانه و دانه
 هر لسان قطعه داده داد آبروی او بر باد و وان بغفلت که هر چه بادا باد و هر که آباده
 ساخت دیوانه و چه غم از طعن خویش و بیگانه و تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

هست پر دای نام و قصه تنگ و یک چون رفت عقل و دانش و هوش و فرو و پند
 عاقلان در گوش و لاجرم سر مایه عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان
 صرف کرد تا دغش بکلی خرج و اعتبارش بین الاجاب چون همه
 وصل در و ج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو و از باوه در رسوم
 خالی و جز به و و و و چه چاره و در و و در و و کیش رندلا ابالی و ناچار صلاح در آن
 وید که چندی با طهار اصلاح کار کوشد و هر گجایی ساده و لطیف باوه بیند از آن چشم
 پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و تبرک خمر و زمر امزش صورت گیرد
 و ناچندی بدین اندیشه ترک افراش گفت و قبح اقداح تا بجدی که هر گجای زادی
 نامش جسته و هر گجای بدی او امزش جستی و از آنجا که دعوتش صادق نبود و دلش باز بان
 مطابق چند آنکه بجای تخریب تضرع کردی و متشکک تسک جستی از هیچ روی روی
 فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجات نشیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارستانی
 بختش پیش شد و از ایننی خاطرش قطعه محض کفر است حرف ایمانی که که طبع زبان
 آید و ترک آن حرف گوی و خامش باش و گزبانست بجان زبان آید قطعه چون زبان
 نیست بادل آشنای لاف ایمان محض کفر است و دغل و زشت باشد پارسائی
 خود پرست و سپه اش و دوست و دنیا و بغل و شنیدم شب و وقت مناجات که
 بحضرت دوست عرض حاجات میکردی اختیار ای ریاسوز اذول بر آورد و گفت
 رب عالمنا بفضلک و لاتعالمنا بعد لک فی الحال یک انما نبش را لیک اجابت
 دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه کشاد کار خوا
 یا حضرت و دست بستگی جو و چون دوست دل شکسته خواهد و در هر دو جهان شکسته
 جو و حکایت یکی را گفتند و روینا چه خواهی گفت بیم عیان خواهیم تا در قیامت
 خدا و ندیم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش و دغ و فرو نشاند قطعه
 ای برادر جامه عورت طلب و کرد و بیدن واری و زد و ختن و بیم بفتان آب از بحر چشم
 تا انان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پر سیدند که راحت دنیا و چه دانی

گفت در دوزخ اول توشه که از رحمت خلق باز دارد و دوم گوشه که از رحمت خلق بی نیاد
از او گفتند اگر در قبول یکیه ازین دو فخر شوی که ام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجامعتی چشیدن اولی تر است از رحمت جماعتی کشیدن ششوی در سراسر
خوشنیت مردن بزجر و به که سوزی تا کسان کردن بزجر و آنکه هر روزش رسد و زری از غیب عیب باشد
گر شود راضی عیب گفت شخصی با علم مرخصه و کای ضمیرت آنکه از سر قضا و اگر کسی بند
زهر سوره خلق و از کار و زایش جوید راه خلق و در جوابش گفت آن میرا بل و در زشت
آید از انظر کاید ابل و حکایت وقتی از شیر از غریب عراق کردم و بناچار قصه
عراق و غصه فراق باد وستان در میان آوردم کی از دوستان با من بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود و بعد از اتفاق دواع و بدرود که در میان دوستان صحبت
معه دوست پیش از دیگران در قیام نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
کند از دوستان دل و دل کند زجان کاریست مشکل و این بگفت و چنان
از ناست نالید و پیشانی از تلقت بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست
ویرین اینهمه جزع بی حکمت و اینهمه فزع بے مصلحتی نیست گفت ازان نالم که بار سفر
و کر بت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی و ای که هیچ عاقل نگفت
سفر را بر راحت حضرت ترجیح ندید و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهاد لیکن درین شهر
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسجند و بهیچوجه از ارباب کمال بخند
البواب معاذت باز کنند و غیبت کردن آغاز ننند و بے سابقه مخصوصی ساز معانی
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از وطن فریفته شغفین هست قطعه بسکه از
ملول شدم و چشم بستم زد وستان وطن و در شب تیره خانه به تاریک و کز چراغ حد و شود
روشن حکایت وقتی خیال گفتم خیالم در شیر از زور آورد و غم جیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری سجا که نکاح و آورده بودم و هفته پیش با آن ماه و هفته بستر بود
از شوخی اختر ترک و خمر گفته او را در کنار گفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره
کردن و آخر بکنار آوردنست قطعه گیر و زهر کنار بمن روزگار تنگ و تا یکسان بگیرم

۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اندر کنار تنگ + بچند در و صباال تو خوش بود و خاطر من درین پس شود و ز بجزول بقیر از تنگ
نقعی در من تخیر نگار نیست و از قوط تغییر بگریست و گفت همانا در شمال من صبی یا و حسن سلوک
ستت مجال ری است که هفته بنوز از عیش من زفته ترک من گفته رباعی هم محبت
عیش تو بود نا گفته + هم گوهر وصل من بود و با سفته + من ماه و هفته استم آخر بگذران
بر ماه و هفته بگذر و یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان
گرفت برخواست و باستین اشکش پاک کردم و گفته رباعی بر روز ستاره تاسک
افشانی بس + در روز ستاره بالند اریند کس + دهرت زمراد خویش دارد و محروم +
یادست جهان به بند یا پاسه بوس + قطعه آخرای نو بهار روحانی + چند برگ گل گلاب
افشانی + نشیمنی که وصل جور تصور نشود بی ریاضت مقدور + وصل همچون تو تازه
سروسی + کی دهد دست باد و دست نهی + وصل چون اندک است و خرج فزون + دل
مروغیل گرد و غون + احوال چندان عوالت تنگ بسته بر شرم دم که دل چون سنگش
ماند آگینه زرم شد و عرق شرم از جنبش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از آفتاب
کیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دوست از سر خواسته بشویم و ترک تو
نگویم قطعه سرچ برین زمانه گیر و تنگ + من ترا تنگ تر بگیرم + اگر بسر آیدم زمان بقای
بالتایت بقا ز سر گیرم + گفته بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
که حکیمان گفته اند زندگه نفس است و نفس بجان و جان بجز عه آب و نقره نان
کنون غایت فی الباب است که ترک طوق زرین گوئی و سخا حال سپین بکمال گفته اند
ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید چشمت خیر و شود
خشت چیره و روزگار برین تیره و آنگاه بقتاب بر فیضی و با من در آید بی که انجکایت
آویزه ز نیست که در توینا ویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقهش عقد گوهر از دید
فروریزم و نقل حل نیست که از خلش رنج و حدیث خلخال نه که از اخلاش پای بر
در و امن کشم و طبع دستوانه نیست که ازان دست بشویم و تمشای باره نه که از هم یاد را
تو در تحمیلش هیچ نگویم اگر در کسب نقصان تقصیری یا در تحمیل حلی تعطیل رفت پذیرم

درین که
کردن
نه هفته
سوی فرزند
نه سیل
سما میال
نه روان
سوی از دست
آگینه پیش
عقد چوب
زنجیر که
کسوف از
عقد از دست
زنجیر
عقد تقصیر
سوی از دست

واللہ ان شریعت سعادت یافتند و ہم از حد و ہندوستان و نواحی ترکستان بعزم
 زیارت و تجارت ہر سال جاتے و ہر آئی کاروانے میر سیدنا کار بجائے رسید کہ
 مرور در محلات ہیرا کریمت ندا دی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادے و اتفاقاً
 زمستان آن سال چنان سرد شد کہ آتش فروختہ در کانوں فشردی و کس اچک
 بز و جان سلامت نہ روی و ہر بادی کہ بر درختان وزیدی چون سوہان خدا و
 خراشیدی و ہر نیستی کہ بر کوہ ساری گذشتے چون تیشہ فرما و تراشیدی قطعہ فراز
 کوہ ہیرا ز برف ساہان سیاب و بہان تخم شتر مرغ زیر پر غراب و ز برف بیضہ کا فور
 گشت کوہ گران و نیچ چو شیشہ بلور گشتہ بر کہ آب و ہو اچنان شدہ اکسیر گر کہ در وقت
 بہان شوشہ زر منقہ شدے سیاب و زبکہ فرق جو انان شدی ز برف سفید و بجال
 فرق نمی بود شیخ را از شباب و توانگران اسلام و ہر گوشہ آتش زر دشت برافروختند
 و از حرص آتش بجای انگشت انگشت میسوختندی شدت برف و باران ہر تیرہ رسید
 کہ ہر کجا آسیابی بود از مدار افتاد و ہر کجا آسیابانے دمار از جانش برآمد و ہر کجا انبار غلہ
 خواب شدہ و ہر کجا ہار گیری سیلاب بر د شیر و پستان گوسفندان خورشیدن گرفت و
 آب و چشمہ جان ستند ان جو شیدن سکان شہر دکان صناعت بستند و کہ قناعت
 کشودند فقط آنکہ کے ملک الموت از در و در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائے رسید
 کہ ہر دینداری از پے دینار مٹی ترک دین گفتی و ہر صاحب خوانی از غصہ لب نانے
 در میان خاک خوختی تو انگران خراسان ہر تیرہ ہراسان شدند کہ فانی عاجل را بقنا
 اجل گردیدندی ہمہ در انتظار مرگ نما از فرط غم ترک رہا کردہ و تہرک عمر عزیز گشتہ رخ
 ہمہ دل پر از خون ہمہ اشک ریز و شریف و وضع ہر کرا طفل ضعیفی بود ہزارش دل
 نہا و ندی و ہزارش رہا و دندی اخوان بر ہر خوانے ہزار خون کردندے و اقارب
 بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر و ختر از بیم جان بقصر جوے فروختی و شوی از
 بطع خوشہ از زن نظر و ختی قطعہ مانند گرہ کہ خور و بچکان خویش و خوردند و ایگان بچہ
 شیر خوار را عاشق ملتبت لب نانی فروختہ و ہفتا و سالہ لذت بوس و کنار را وادون

۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اتفاق مراد دان سال نوشته حلال و نوشته مناسب حال میا بود که عیشم منابو و چنانکه
 از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بر سر
 میگذاشتم و هر کوفی میگذاشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر گفت
 ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم فقیش بر آشفست که ای سبحان الله از اینجا گفتی
 استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیز چون چنان دیدم و مقابل شان شنیدیم
 مر از اندام صفت دل بسوخت هر دو را بنجانه بردم و سفره گشودم و گفتیم رفیقان این سفره
 متعلق بفقیر است اوقات جمع در اینجا بجمع کنید که حجه کشاده است و سفره آماده قطعه
 اکنون که در رزق کشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق بندی بهر حالت خود
 گریه کنی روز قیامت + بهر حال تنبیه است که امروز بخندی + حکایت سوداگری باری
 آه بگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار حالت نموده پرسید که در بار
 چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کا بگینه داری بار + راه
 خفست و مشکلی درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آه بگینه بشت
 حکایت یکی از مشایخ بامردی گفت روزی چگونه میگذاشت و گفت بسیار بدگفت شکر کن
 که اگر بدیم نمیکذاشت چه میکردی قطعه چند گونی که نگذاشت و فردا + اگر بدی راست چون
 گذشت امروز + زانچه پیش آیدت بپول مشو + تا شوی بر مراد خود فیروز + حکایت
 جناب شمس الموحیدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه و علی بن ابی حمزه
 که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با عتقاد جمعی مسلمان بود و قبول
 نامسلمان بر نمی بران بودند که در بین ایمان جال سیل دارد و در چین ایقان کمال
 کیل و طائفه گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاد جالش مرادی جز خود پرستی
 قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرین + یک فلک توحید در یک طلیهان + خلق او
 مستثنی از اوصاف خلق + خجور خورشید کی خواهد فسان + پرده پوشتم بروی آفتابها +
 چون کشایم در شناسه اوسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تا نشان ماند
 ز چشم ناکسان + بهر حال پیرایه پاری بود و میرایه پارسا و فکر جانے در او را که پایتخت

منابو و چنانکه
 از هر جهت
 خاطری آسوده
 داشتم و روزگار
 با سودگی
 میگذاشتم و هر
 روز عبرت را
 بر سر میگذاشتم
 و هر کوفی
 میگذاشتم
 روزی یکی
 از اسیران
 اسلام را
 دیدم با
 اسیری
 دیگر گفت
 ای برادر
 کاش سیر
 بودیم و
 اسیر
 بودیم
 فقیش
 بر آشفست
 که ای
 سبحان
 الله
 از اینجا
 گفتی
 استغفار
 کن که
 لذت
 سیری
 بذلت
 اسیری
 نیز
 چون
 چنان
 دیدم
 و
 مقابل
 شان
 شنیدیم
 مر از
 اندام
 صفت
 دل
 بسوخت
 هر
 دو
 را
 بنجانه
 بردم
 و
 سفره
 گشودم
 و
 گفتیم
 رفیقان
 این
 سفره
 متعلق
 بفقیر
 است
 اوقات
 جمع
 در
 اینجا
 بجمع
 کنید
 که
 حجه
 کشاده
 است
 و
 سفره
 آماده
 قطعه
 اکنون
 که
 در
 رزق
 کشوده
 است
 خداوند
 +
 انصاف
 نباشد
 که
 تو
 بر
 خلق
 بندی
 بهر
 حالت
 خود
 گریه
 کنی
 روز
 قیامت
 +
 بهر
 حال
 تنبیه
 است
 که
 امروز
 بخندی
 +
 حکایت
 سوداگری
 باری
 آه
 بگینه
 داشت
 عیاری
 بر
 حسب
 عادت
 چوبی
 بران
 طرف
 بار
 حالت
 نموده
 پرسید
 که
 در
 بار
 چه
 داری
 گفت
 اگر
 چوبی
 بر
 طرف
 دیگر
 زنی
 هیچ
 قطعه
 ای
 کسی
 کا
 بگینه
 داری
 بار
 +
 راه
 خفست
 و
 مشکلی
 درشت
 +
 راستی
 را
 خلاف
 عقل
 بود
 +
 سنگ
 درشت
 و
 آه
 بگینه
 بشت
 حکایت
 یکی
 از
 مشایخ
 بامردی
 گفت
 روزی
 چگونه
 میگذاشت
 و
 گفت
 بسیار
 بدگفت
 شکر
 کن
 که
 اگر
 بدیم
 نمیکذاشت
 چه
 میکردی
 قطعه
 چند
 گونی
 که
 نگذاشت
 و
 فردا
 +
 اگر
 بدی
 راست
 چون
 گذشت
 امروز
 +
 زانچه
 پیش
 آیدت
 بپول
 مشو
 +
 تا
 شوی
 بر
 مراد
 خود
 فیروز
 +
 حکایت
 جناب
 شمس
 الموحیدین
 میرزا
 ابوالقاسم
 شیرازی
 رحمه
 الله
 علیه
 و
 علی
 بن
 ابی
 حمزه
 که
 سر
 حلقه
 خاموشان
 بود
 و
 مقصد
 خرقه
 پوشان
 با
 عتقاد
 جمعی
 مسلمان
 بود
 و
 قبول
 نامسلمان
 بر
 نمی
 بران
 بودند
 که
 در
 بین
 ایمان
 جال
 سیل
 دارد
 و
 در
 چین
 ایقان
 کمال
 کیل
 و
 طائفه
 گفتند
 که
 آئینه
 وجودش
 رنگ
 هستی
 ندارد
 و
 شاد
 جالش
 مرادی
 جز
 خود
 پرستی
 قطعه
 یک
 جهان
 تسلیم
 در
 یک
 پیرین
 +
 یک
 فلک
 توحید
 در
 یک
 طلیهان
 +
 خلق
 او
 مستثنی
 از
 اوصاف
 خلق
 +
 خجور
 خورشید
 کی
 خواهد
 فسان
 +
 پرده
 پوشتم
 بروی
 آفتابها
 +
 چون
 کشایم
 در
 شناسه
 اوسان
 +
 پرده
 بروی
 بندم
 از
 اوصاف
 خویش
 +
 تا
 نشان
 ماند
 ز
 چشم
 ناکسان
 +
 بهر
 حال
 پیرایه
 پاری
 بود
 و
 میرایه
 پارسا
 و
 فکر
 جانے
 در
 او
 را
 که
 پایتخت

از شمشیر خویش و دست و پایی یکدگر سازید ریش و زانکه پا کان آئینه ذات حق و
منظر اسرار مطلقند و ساده اند آئینه دار از عیب یک و بد و ایشان بد و ناپا
نیک نیک و زشت را گوری خود را خوب کن و در نه با آئینه ات چو بد سخن و زشت
اگر آئینه را دور افکند و زشتی خود در نهان ظاهر کند و لاجرم هر کویا کان جنگ کرد
روزگار خویش بر خود تنگ کرد و هیچ عوج بن عشق کا و را کلیم گفت عوجا بدین کش
پا از کلیم و در نه از یزدان قضا آید ترا و با چنان بالا بلا آید ترا گفت دیوش بین
به بین با کاسه خویش و دین درازی خود و پنهان خویش و شکل موسی بدین و آن
بالای پست و کوبدان پسته ندارد و بر تو و شست و روز کوستان بکن یک تخت سنگ
بر سر موسی در افکن بید رنگ و رویار از کوه نیک پاره کوه و بر سر موسی در افکن
با کوه و زو و رویان از بی تحمل را و قتل موسی دین اسرار سل را و عوج از کسار سنگ
بر گرفت و قوم موسی مانده از وی و شکفت و خواست تا بر قوم موسی افکند و مغر
شان را پراگنده کند و سنگ را بالای سر برده و دیر و تا که از بالا در اندازد و بریزد
گفت موسی کردگار چاره کن و ای دو عالم کرده از یک امر کن و غیرت حق با نماند و
کا بسته باش و تا نگردد و رحمت سر بسته فاش و لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
کرد خلق عوج شد چون حلقه تنگ و آن غمی چون بر بنه گشاخ شد و کوه خارا و در
زمان سوراخ شد و ماند به ترک فرمان گردش و سنگ همچون طوق سگ در گردش
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید بستم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز
و نعم ما قال الفرزوق شعر بنیضه جیاء و یغضه من مهابه و فلا یتیکم الا حین تبسم و نظم
مگر بنده در آئی و گرنه بهیبت تو و زبان عارف و عامی به بند و از گفتار من از کلام تو
گویم سخن چنان که قر و ز آفتاب فلک عاریت کند انوار و پس از زمانی فرمود باعث
این از دحام کمیت و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود و دانه ولی موجب مقصود و دانه چه بگزیند بر آه شرع ز فتنه ام و هیچ
سنگ را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادق تری

دست و پایی
غالب بودن
عنه و نیکو
و قتل استغنی
کودن و
سنگین
بگذار جنت
و قتل

عاجز بنی نیکو

و قتل

برخیزد و آبروی کسان ز آتش از دهر زمان بر زمین فرویزد و لاجرم عاقل آن بود و بجا
که بعد از حریفین بگریزد و حکایت کوری شب بر در خانه بفریاد کرد که ای الهیانه
چرا غی فرا پیش و اید تا این کوری چاره سلامت رو و یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی
گفت میخوام تا آنکه چراغ آورد و دستم گیر و دو دقیقه قطعه آنکه را شمع بدی نیست بد
چون شود با وی از باب سلوک و مفتی که خورد مال یتیم و حیف باشد که دهدند ملک
حکایت امیری گفت غلامی دهم شبی بمیزید و جامه خواب ترکزد و دش فرا کار
دیگر که قطعه نفس شریب در گندار خیره را و از کار بد جو منحنی بر کند و نفس
چیت شراری که هر کجا و کافا و سوزا و بدر که جا اثر کند و حکایت طایفه افغان
و قتی که کاشان را غارت کردند خوانا بردند و خوانا خوردند تا هر کجا جیسے عریان شد
و چشمه گریان قضا را کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آندیار بر پیش
مینالید و جبهه بر خاک میالید یکی گفتش ای برادر سیلت علالتان آنست که بروست
مانده بر دشمن نه این ازان طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
و هر کجا مانده و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند و قطعه قومی بکین و غیر
از شیر جان شکار و حیل و سخن حریفان تر از مرگ ناگمان و در تخم خامشان که ازان
پیل و هر اس و ورنوک تیغ شان که ازان شیر و فغان و از بسکه خسته بسته گنبار
شد زمین و از بسکه کشته بشد بر نهارد زمان و قطعه نه توشی ماند اندر تن نه توشی
ماند بر نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند و یکدیگر بیخا آنچنان بردند و خوان می پستان
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر و گفت ای رفیق ختی با تست لیکن چون من
دشمن را بدینحال یتیم دوست دارم و قطعه نفس آواره تو دشمن تست و چون شود
کشته دوست گردد و دوست دین تو پوست هست و جان تو مغر و مغر ارزد و
بشکن پوست و حکایت ابوذر غفاری را چشم بدر دامتاد و جوع خدا بنیش و قتی
مرجان شد و دو و غیر حق نگرش و لاله نعمان قطعه چشم چون شاه باز بسته و تا
نه بیند مگر شامل شاه و دیده را که محل ماز اغست و غالباً زین سخن بود و گاه و یک

مجلس

11/24

11/11/11

مجلسه

1992

مجلس

۱۰۰

11/22/2020

١٠٠

22/1/2011

10

12

15

١٠٠

19

...

٥٥

10

1

گفتش چرا در محال چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر محال معالجت
باشد در بسیار است نشوئی چو دیدم در درون دروگر آبنار + دو چشم از ماسوی
بستم بکیار + هر آنکه لذت آن در دواند + چه پروا باشدش از درویدار + قطعه
گرت بدست قند تو تیا + چشم بصیرت + پوش چشم تن از تو تیا + بصارت + اگر
باید معنی جمال دوست به بینی + نظر بدیده صورت نیکنی ز حقارت + حکایت
دیو جانس که به مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا که و مناعتت و مرا صبر و قناعت تا آنها با تسک نزد من نیائی و تا اینها با من
است پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت گر و سلطان تو آنکه + پیوند نیابند بعد
کاسه سریشم + هر کس که متداری طبع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون
کرم بریشم + حکایت ابن سماک را مروی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز
فرماید جنبه عرضا کعرض السموات والارض ازان ترس که ترا در جانی بدین فرا
موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آرزو فراخ ترست + ولیک با تو بود تنگتر
ز چشم بخیل + ترا که خوشه خرما بدست می نرسد + بغیر خاچه قسمت می بری زخیل +
حکایت جالینوس را گفتند که ام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی هم او فرماید که
خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه کم خورای نادان و بر این
مکتبه کم جو اعتراض + زانکه بر این گفته گفتار حکیم اشم حکم + کانکه راصرف شکم شد
حاصل عمر عزیز + قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + حکایت زتیون اکبر را گفتند
چون بیری که خاکت سپارد گفت آنکسی که معذب و ملولش دارد قطعه معنی هر دو
چیت میدانی + قلب بی زرو نفس بی حیفه + خیز و تن را بجاک فقر سپار + تازی
از عذاب این حیفه حکایت قاروره عبدالمدنیف را پیش طبیب برد گفت این
قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شود در راه حق
کز بر دست اندر و نت بگردند + وز تو اضمحیحو خاک افتاده باش + بو که پاکان بر تو قوی
بگذرند + حکایت گبری مسلمان شد در همان روز خطنه اش کردند چون شب شد زند

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

الحکم فی
الکلیات

از هر کس را بگویم آورنده و محتسب عاقل را بتاراج برود روز دیگر بدربالینش رفت کرای
 کبر سلطانی را چگونگی دیدی گفت روزی که بر بند و شب کون درند قطعه این اگر معنی
 سلطانی است ای خوشحال کافر جری و بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه تهریت
 عشق نه غربی و حکایت دیوانه جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک میرخت و میگفت
 خدا یا عالمان ترا بدانای جویند و جا بلان نهادانی قطعه اسے چون خرد و روح
 نه پنهان و نه پیدا و اندر طلبت روح و خرد و اله و شیدا و نادانی نادان را در نکرت
 و انت و ترجیح و در عقل بدانانی وانا و کان یک چو بدانند که ندانند شده خاموش و
 وین یک چو ندانند که ندانند شده گویا حکایت شخصی صاحب دلی را و شناسم و او نیست
 و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را و شناسم نام ندادم قطعه
 ظلم ظالم و خیره است نکو که در آخر نصیب مظلوم است و ظالم خیره عاقبت چو خجیل و
 خوشی تن زان و خیره محروم است و حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت
 مستی امیر را و شناسم داد امیر بر زدنش فرستاد چون بهوش آمد بخواستش فرمان داد
 غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری
 بد کن بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلقی فاجر خرسند کرد قطعه
 مست عشق ار کند هزار خطا و چشم پوشد خدای غفار شایسته شرم دار از خدا که بشناسی
 کمتر از عمر و لیث صفارش و حکایت مروی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
 معروف مشغول شناور می و ریافت انجمنی کرد که شوهرش بیغرض نیست و چون
 بے عرض قطعه منافق اچنان و اندر تبسین و که افعال بدش با خلق نمیکوست
 نمیداند که چشم اهل معنی و صفای مغررامی بیند از پوست و تار و می بازن بیگانه
 در یک خانه و بد و با وی اعتراض کرد که تسکے زن حلال طیب خویش گذاری و با
 الفت گیری مردی که کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق
 و عقل می لانی و هست نمی و دروغ و نمی راست و عقل داری و لے نداری عشق و
 جان وجودت اسیر خوف و رجاست و عشق را با امید و بیم چه کار و امید اهل

مقدم باز دهم
 کون در بند ۱۲
 عه پاک پناه
 کون در بند
 عه ترنج
 تفصیل نماند
 عه لافش
 پانچ حاصل شد

و

عشق خطاست حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتیم برایشان لی
 گذشتیم که ترک خویش گفته بود و گنج توجید و رزانه دل نهفته از ساغر نظرش سراب
 محبت نوش کرد و موی شیرین تر از شند و در گوش قطعه یک نصیحت گوشت ایدل
 مگر روز و شب آویزه گوشت نشود + عشق را شرط فراموشی است این + کان فراموش
 فراموش شود قطعه ایدل از عشق یار بطلب + نیستی جو + ترک هستی کن + هست
 از شراب عشق است + ترک هستی و درک هستی کن + القصد روزی بنجو دانه ترک آید
 کردم و گفتم بلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بجای ترک ارکان طبیعت گفته اند
 و در محضر سکان پیدار سلامت خفته اند قطعه آفتاب و یکجهان ظلمات + بادشاهی
 و یک جهان دشمن + که پیرو که گوشتند + کام گرگان همه شود و امن + گفت
 ای فرزند جواب این سخن حال نیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
 محالی در آخر حال شود قطعه زعمد میده تا پایان پیری + تراهر آئی اے فرزند حال نیست
 ترا حال دوم در حال اول + چونیکو بنکری مشکل محال نیست + سخن سربسته گویم تا بدانی +
 بخار خویش هر نقطه کمالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و باد آید که در شرع سببه
 وارد است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنج نشسته بود و لب از تکلم بسته یک گفتش
 تو نیز بر خیز و دو گانه چته خالق یگانه بگذر گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد آمد و نماز
 بجهت خود کند که خداوند عزوجل بهشتش بخشد و من چنان بنجو دم که بهشت را فراموش
 کرده ام قطعه بسا اید که از سالیوس چون کوس + بود و گویا و در معنی ست خاموش +
 نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه که و بیان را که کند گوش + و همانا شنیده
 که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید و قرآن عزیز فرماید و لایط و الذین یدعون ربهم بالغیا
 والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتنطروهم فیکون
 من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارف را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +
 چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب
 فکر پیوده کنی + جان از خیال فکر فرسوده کنی + از قصه عشق دم زنی میترسم + کار باب پایا

عشق خطاست حکایت
 گذشتیم که ترک خویش
 محبت نوش کرد و موی
 مگر روز و شب آویزه
 فراموش شود قطعه
 از شراب عشق است
 کردم و گفتم بلوک
 و در محضر سکان
 و یک جهان دشمن
 ای فرزند جواب
 محالی در آخر حال
 ترا حال دوم در
 بخار خویش هر نقطه
 وارد است اظهار
 تو نیز بر خیز و دو
 بجهت خود کند
 کرده ام قطعه
 نه چون صوفی
 که حق سبحانه
 والعشی یریدون
 من الظالمین
 چنان از پای
 فکر پیوده کنی

غضب آلوده کنی حکایت یکی از مسایگان ما را علت و سواس بجاییت بود و نیم شب
 ازان مرض بخدا نالید و مکر میگفت خدا یا علت و سواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم
 ای رفیق خاموش که این و سواس است ازان و سواس بدتر است چه آن تنها ترا در آزار
 دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد و قطعه ذکر و سواس زبانت فکر و سواس دست
 وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیاصل است ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
 حق شناس تا عیان بیند که خرق هر چه بیند باطل است حکایت یکی از دوستان
 که سفینه کمال بود و دقیقه لجال شنوای خساره اوز بشروانی و مرآت طور بشر جا
 فرخنده رخسار معارف و لیکن نه بعبادت مه آفل و حجه تنگ که وقتی این دوست
 در وصفش گفته بودم قدم رنج داشت قطعه بصیرت آن نتوان کرد و شکم دایره زانکت
 زبس که تنگ کرد و ز هیچ سو بر نگار و در او دو مورچه با هم اگر شوند و دو چار و زنده قرص
 و بر یکدگر شوند سوار پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
 بچشم آنکه در حق تو اعتقاد می بیه عیب دارم و اعطاء و پیریب مرا ذکر می پاموز گفتم ای عزیز
 هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نمقتن است نه مکر سبحان الله گفتن چه حق سبحان
 و تعالی از هر منزله اسکانی منزله تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
 میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه
 مگر خدا اے منزله بودی اے فرزند که این زمان تو منزله کنی به تسبیح و کنایت
 سخنانی اهل شرع تمام که هست شیوه ارباب فقر تصحیش و قطعه اے در گیاره رانچ
 گفتندی و مغز فته است بمانده باقی پوست ای که از پامی تاب سر کوشی و کس نه بیند
 بکوش صورت دوست و گوش سر بند چشم شکر کوشا و تاب بهینه که پیش و کم همه او است
 حکایت اسکندر بانی گفتم که فلان دختر مرادوست دارد و در این باب چه مصلحت
 دانی گفت آنکه قبلش زنسانی گفت بچشم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
 بچرم دوسته بایکشت و دشمنان را بچرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب است
 ای رفیق راه و بگذر هر دو بگذر ازین مانی و منی و شمشیر عشق برکش و از خوشتر جا

سلام
 زینهار از حق
 عذر دینا
 راجع کن
 عذر مکرر
 عذر و کار
 آنی که بران
 دانه گفته
 شایسته
 چنانچه
 عذر کنایه
 راجع به
 توضیح
 است به
 کونست
 و زمان
 و غیره

ساده

یا

آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانامای مدین آتش در گرفت
 سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
 سبکساران چنین سفر کنند قطعه نشتر بند طبیعت اگر سبک ساری + فراز کنگره عرش باشد
 پرواز + و گرز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیره نباشد ترا جمال جواز +
 حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از
 عرض منظره خویش شکی بگویم آنگاه منظره بعضی رسام خلیفه دستور می داد و گفت
 ای خلیفه خداوند عظیم طبقات خلق را تعالی و ستی عظم نهاده چه بکم طبیعت هر کوکی
 که بدینا و آید نخست بگرد خویش گراید شیرش از پستان او ست و خوانش در دامن
 او و از فرعی در امان تا آنگاه لبان از لبش بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغر از پوست
 داند و دشمن از دوست آن وقت باید در آید و چون وقتی در محبت ما و منقضی
 بیند و را و گریز و تارفته رفته ملکات و او را کش و ببرد و بپذیرد و از مقام خدا عت و غلام
 که لازم طبیعت صبیانست بر تیره رشد و تمیان رسد و تفاوت طبقات بکم عقل و
 تخریب بداند پس آنوقت از قدر و فرع پدید بشنود گریز و از شنیده بقاضی و از قاضی بوزیر
 و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت بپیدا بپردازان استعانت
 جوید اکنون ای خلیفه شتر صد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من منظره خویش
 بختی بجانم برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای شکرستم کن چندان که مظلوم کار
 گرو و تنگ و زان حذر کن که آورد و روزی + دامن عدل کرو کار چنگ + آورد و اند
 منصور تمانست همت مقصود داشت که منظره وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که منظره
 گفت ای خلیفه روزگار است که این نیک عامل تو فلان ضیعه مرابیه آنگاه بهیچ
 مشک بعد از شنی تنگ شده منصور بر ضیعه او مثال داده و این نیک را
 کرد تا بساطم در نور و دامن بعد گرو و شتم نگرد و قطعه ظالم ازین ظلم کردن
 پیش از آن کت مرگ بر بند و نفس + گروم بر خوشتن داری روا + هم روا
 کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی و او خواه + از تو در سلطان گریز و پناه

طالع کبیری
 سید حسن
 منتهی
 فرزند کور
 در سجده
 شرف از حد
 زمین از حد
 طاعت از حد
 طاعت از حد
 استعانت خود
 دهان از حد
 از حد انتظار
 بر دامن از حد
 ضیعه مال و قوم
 ملکات

ظلم بنظلم و مپسند انقدر + کش نباشد جز خدا فریاد رس + حکایت و توفی در بلده شیراز
سند و سبب بیمار شد و پرستاری نبود که تیارش داد و ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خدا پرست گزفتم که بیدین و کافر من نه آخر غریب و مسافرم کرد و دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه اندام قساوت غریب نوازی عموماً
از دیر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست در رسم این میان و اگر اسلام
را شرط مروت داند آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خواند آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرع از غریب داند و مومن را از کافر حربه غریب
از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد بود و فضل و در سخا مشهور
روزی از وی بعد ترستانی خواست یک شیشه باوه انگور + قاضی از رسول شیشه چیا
از آن که چهل از حدیث نفعی تصور + خشکین گفت کاین سوال چه بود + ای ز آیین
نیکخته دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بگرم داشت بایدم معذور + جرم نیست
جرم آنانست که سر ایاها التذو و غرور + سفلو چون ترا سخته خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی مظهر + جو
کردن بکافر آنکه می + زن بر بدعتی دادن آنکه حور + گفت ترسا سندی که نام ترا
منعصب نهند یا که غیور + کاخچه داره تعصب است نه جو + و اعظم
رسم لغفور + جو و آنکه نام کبر و پیو + جو و آنکه عذر ناقص و
ستور + جو و ترجیح کافر و مومن + جو و اندیشه خبیث و طهور + راستی جو و وصف نشود
است + که بزرگ و بد نشانند نور + نی نه او گاه نیست است بخیل + ند به نور جز بوقت
حضور + جو و رحمت منزلی نزدانست + که عنایات اوست نامحسوس + رزق بخشید بهر
در عالم + دیو و دانس و جان و وحش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم
وزنار بر افکنم آتش را پرستم و آفتاب را ناسرا فرستم گا و گو ساله را خون بریزم
و در آب گناه بنیزم قطعه بت و زنا را و هم دشنام + مسلمانم به آید نام + بدن
جان و دل سید کفر + یک نفس شادی سه عید کفر + ز آفتاب خروشا جویم + حرم که

شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا کزیت غریب کن فی الدنیا غریبا کن و عالم
 بی نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاد المولا بخشنه آیت قربت بشانت یناید
 آفتابا تا ضیعت شمس و صیغی در خور توصیف نیستی و تا حریت در هیچ درختی نه لائق تعریف
 نیست آفتابا تا جام عشاء نوشی جامه غنای پوشی آفتابا تا انیک درایوان و حیوان را
 حیران کردی دیده حجاب و خفی و خرمن بنشین خفاش سوختی و گیر چه کرامات نمودی
 آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت لگوئی و راه عجز و حیرت نبوی بکارگاه طریقت کاری
 نداری و بارگاه حقیقت باری نه شنوے آفتابا عشق باید ولی فروز

تا بزم جان شب بیتی نه روز
آفتاب آفتابی راجست
آفتابا بگذر از این استنار
تا شوی در کج هستی پرده
کام اگر جوی زنا کامی طلب
آفتابا بینت همچون خیال
چون خیالی پرده چشم عیان
تا مرا با نیستی بودی وصال
ای درینا کاش بودی محرمی
نی خواهم محرم جز غمی عشق
عشق و عالم شادی و غم بستر
کس نداند رازی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی دران
طرف را هم طری از بحر عین
چشم را هم صورت انسان قرار
باز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون
نی زبان زمین را ز اگر نه قلم
سیل چون گرد درون از کوا

[illegible]

خیر سازد دانش و فرنگ را چه چشمه زاینده رود است این بیان و زایش این چشمه
هم زمین پشیده آن آورده اند که آن نوسل بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بپوش شد
وقتی بآلینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالمش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده شنوی ای هندوک ای رفیق جان باز ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که توست ز ما چه گویند و از حالت ماسوی چه گویند و نی فیه غلط ز ما خبر نیست
از حالت ماسوی اثر نیست و آن ما و منی درین جهانست و کی ما و منی بشهر جاست
ای هندوک ای رفیق جانی و کشتی چو ندیم آنکه دانه و از ما برسان بدو سلام
باشد که رسد از و پیامی تا چون تو ز نیم یک زمان جوش و آنگاه شویم چون تو خا مشر
حکایت طائفه بنماز جاعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بکشتی
برخواست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصیت یافت دیگر
گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتند چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را معرفت راند و هم بادی بخشم بستیز و خوش
علم الیقین کند جولان و طلق غالب چو کرد و بگیرد و باز عین الیقین کشاید بال
تا بعلم الیقین در آویزد و صبح حق الیقین طلوع کند و رخس خورشید سان برانگیزد
بهم و نشود هیچ شفق و خون عین الیقین فرو ریزد و جان بجانان خویش پیوندد
شده و شکر بهم در آمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات سنای و ملاسمه گرد آورد و را مشکران نکلیسا جنگ
و ضیا گران بارید آنگاه هر یکی را چنگ و در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا
در دوان بر بط و در پیش رود و در بر خود و در دامن تاله در کنار طنبور و در بغل سنج و درشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک و گرگونه سازی کرده و تلقی و ترخی آغاز نموده
قضا را در آنشب می در مزاج امیر تقاضا کرد که خادم را گفت تا ساز بهر یک
از قراضه سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضا کنی و گهی
محرک صلح است و گهی موثر جنگ و خلاصه سخن آن گو که طبع با دونه ناب و نمونه است

تلقین روزگار و درنگ + خادم موجب فرمان از دفت تا سرنا هر سازی را بقرضه
سیم پیاپی بسته لیکن پیروی که نوازنده دف بود از شادی برناستد و برنای که
سازنده سرنای از حسد پیر قطعه سیم وزیر پیرا کند برنا + ایک پیروی که حرص وار و داد
وانکه رحرص و آزمیت پنجم + سپهر با خاک ره بود اهنار + قضا را شب دیگر نیز میر
ساز طرب نمود و سازندگان و دشمن را طلب کرد و حسب اتفاق امیر آتشب
مزاج اصغر برگشت و سرد مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی
هست از مشتق فرا گیرند و در منفذ پشتش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنای که سرناسلم و موضع مخصوص
پاره شد بیچاره با دیده مناک و خاطر غمناک رفت و سرنابش گشت و با اخلاص
درست اذان عمل تو به کرد و وقتی یک از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم آب
اطلاع نداشت حدیث تو به او استماع نمود بملاحظتش برخاست که چرا ترک پیشه پذیر
گفته گفت ای رفیق تونیز ترک انیعنی کن که مغفرتش بسیار هست و منتقدش کم
قطعه هنگام مرا سخت تنگ است و دغل کش بیش ز کجده می نگنجد بنعل + دین
طرفه که همچو خرزه زهر و شگاف + تاناف فرود و هنگام غل + قطعه ای پسریکا
دنیا تا توانی دل بند + کرپس هر سوداو چندین زیان آید ترا + چنگونی شب
بهل از می و ماغی تر کنم + صبحدم ترسم خار ناگان آید ترا + حکایت قلندر ری را
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا شکسته است نه این را رنگی و طالب این
هر و میشی هوا پرستانند خدا پرستان چه هر دو مائل و کل و شرب اند نه طالب
وصل و قرب قطعه سن همان زندست ببیاکم + که ندارم زهر و عالم پاک + راستی
و عالم آرا نیست + باد بر فرق هر دو عالم خاک + خود چو یارب ز کفر و دین پاکی + دهم
از قید کفر و دین کن پاک + حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه یافتی گفت
برقع ضرورت قطعه تحقق است که دنیا مثال مرداریست + حرام حرف بران شد
که هست بر خوردار + وے بحکم شریعت بسا لکان طریق + حلال گشته هنگام عیش

حکایت می از باران که گفت چندان چشمت که فلان شاعر هر کرا می کند طبقی نبات
 به راه شعر فرستند گفت تا به شعرش شیرین نماید قطعه مروی که حریص آید هرگز نشود
 قانع از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ و گویا نشیندستی کاخو اچه بزین فرمود
 کای زن چه کنی زینت به خیز و نه نیزنگ و خلقی که گریه آمد از جامه نیا بد زیب و فرجی
 که فرخ افتاد از رسمه نگر و تنگ و حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
 که چند آن زبان بهج فسلان کشودم و کم بخندش بستم فائده ندیدم گفتم چند آن بگفت
 و مگر فراغت بکشا شاید فائده بهی قطعه نعمت از بی هنر در طبع و که کس از پارکین
 کمتر بود و شاخ آهوبوستان نشان و که از ان شاخ کس شمر نخورد و حکایت
 واعطی از سکر ات سوخت سخن میگفت جابلی بگریه در آمد صاحب دلی بخندید جابلی برقی
 شد و بخرمین و سینه و راقا و که مگر از آتش و وزخ تر سیه که بر مرگ تسخیر میگفت بر
 مرگ نه بهر تو میبخش که مرگ را کرده شمار می قطعه گردان لذت جان با ختن در راه عشق
 هیچ عاقل زنده نگذارد و بعالم خویش را و عشق و اند تا چه آسایش بود و در ترک جان
 ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه با از چشم نزد و بیکتری اما و چشم
 شتر واران و درشت بیابانت و باز خم میگلانت مرهم شمریم اما و بس گس که نند مرهم
 بر زخم میگلانت و حکایت با و شاهای کی طبع و دوخته و ابان حرص از شهوت
 ظالمان اند و خفته بدین سبب جانب مظلومان نگر فتنه نصیحت ناصحان نه پذیرفتی
 قطعه که اگر زینت حرص و طمع بود و در گوش و علاج می کنند پند مرد و انشد و حکایت
 علاج حسود و طامع را و مگر به بند کینه ورنه سودمند پند و آورده اند که بیه بر نیاید که عیال
 ملک و زانما فتن پیمان محبت بستند و پیمان عمرش بسنگ خصوصیت شکستند قطعه
 ظالم است مانند شاه و دانش و چشم و گوش خیره شود و او مظلوم را بگیر از و صبح
 عمرش چو شام تیره شود و حکایت ابلی برای میرفت آینه یافت برداشت عکس
 خود را در آن و پیریزین گذشت که مرا غفرو کنید اند استم از شماست قطعه هر حقی
 که آینه افتادش به بست و جز عکس حق خویش نه بیند در آینه و دین طره تر که بیند چون

عقلی غفلت
 دورست
 نه بدین
 آینه بید
 می گویند
 می شناسد
 نه سکه
 رنگ و بوی
 عقل درین
 سینه است
 منجان غارت
 درشت و سار
 طاعت و عفت
 کردن و اندوختن
 و فاسد کردن
 طاعت و عفت
 محبت از آن

چند حکایت

از فکر حکیمان و همت گریانست بکسرم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
 بسجدهی رفته دامن در زیر سقف بازداشت که خدا یا هزار دینار بے تامل فروریز
 که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کامل ز جانی گویند
 که چرا دل نهم بجمت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مرمرا کردگار باشد کسب
 لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت
 باری و اراوت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن
 و حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے تقرب و سائل و ترقب اسباب و دلایل
 اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط و وصول بے
 وسائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بنمیشی جازم و تنمائی مال و حال
 محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم معل
 ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که اقتیلج که علت اجتماع است
 از میان بر غلست و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات الی الالباب نه نشستی
 در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر
 انواع آلام و تراوت اقسام استقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بنوشند
 نه آخر و امثال عرب است که بلوغ الامل فی رکوب آلام قطعه گدای راهشیر
 گر کند تصور شاهی و اساس پاوشمانش شود و چگونه میسر نه هرگز که در افتد بدل
 خیال خلافت و بر بند باجش و اندر نهند تابش بر سر و دران محال که وهم و گمان
 مجال ندارد و چگونه مور پروره چگونه مرغ زند پر و باز آیدیم بر سر حکایت باری چنانکه
 روستائی و حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید خیز خاکی که کامیگا
 اگر گوشه سقف خانه میرنجیت و بیچاره طامع چون برق لامع بر جبهت که شاید و بهر حال
 باشد چیزی و یگر بچشم نکر و شباهنگام طاقش طاق شده گفت خدا یا نیک و اتم که
 که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
 اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پا نصد وینارم کفایت چه صد دینار نقد

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

در ترقب و تقرب

میاید تا فلان زن بقصد و رأید و صد و دینار بجهت ایتباع گوشه و خانه و اجتماع گوشه
و دانه و صد و دینار جهت کاسل و طاس و شیشه و ماس و امثال آن دو و دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه سخت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید
مرادوی در مغرب نامرادی پنهان بود و انقضای چون از امول اثری و از مسؤل خبر
نیافت شکر خندی زد که خدایا حالی بقدر فراست و حسن کفایت و ریاضت که در دوست
دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که و فیه نهاده و خزینه آماده است
حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق رایی الوالالباب است
قطعه هر کس در زمانه قانے و بنجیالات خویش خوشند است و گر چه دیوانه بند
پاره کند و هر و شش طعنه بر خرد و مند است و در نماید بجرم خویش قمار و بنده بنوا که
در بند است و باز در نفس خود و چنان داند و کان کنه جمله از خدا و ندست و لاجرم در
حساب بنیاید و کانتلاف عقول تا چند است و فی الحکله دوستانی گفت اکنون
خداوند او دینار و دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت باز
داروسی صد و دینار باقی را که از آخر چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی
عنایت کن این بگفت و دامن و در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوی پرواز کرد
و سرگینی و در و منش انداخت و روستا از فوط حاقق انیمینی را حمل بر طرافت کرد
ب اختیار بنجید که خدایا این چه وقت مدعجت و زمان شوخی و ملاعجت است
این مثل بدان ماند که یکی دهم را بطرف آسمان باز داشت که خدایا القمه از طعناشم
روزی کن قضا را کنجنگه پرید و بر و بان اندر ش سرگین بنیگند ظریفی حاضر بود این
مصرع بخواند رزق را روزی رسان پرید و و ازین نوع نوا و رو غرائب بسیار
چنانچه حکایت سالی و بهسکر ملک زاوه نشسته بودم امیری بنیا و مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتیم پلنگ ویدم تفنگ بجا نبش رست کردم و بر این بسیار بر پشت
مرب شد م و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای در آمد باری هم در ش
این سخن بر لب بود که در از گوشه چنان تیزی داد که غالب از تفنگ امیر باگش

ع
حکیم ثانی
خود را نشان
یکدیگر را نشان
خود را نشان
دو نشان
سه صبا
خط و نگار و نشان

تیز تر بود و حال سبب اختیار گفت گواه عاشق صادق در استین باشد و مجر و ظرافت
 این ابیات بدیهه رفت قطعه ملک طوس شب هر کس از کمان دروغ و زشتی که
 بعید سخن خدنگی زد و ز روی مگر میردامغان فرمود و که همچو من نه تنگه چنان
 پانگه زد و هنوز نام پلنگش بلب که از کیسو و خری برسم شهادت عجب تنگگی زد
 جز این میانه خسته با امیر فرق نبود و که خبر بقدر تنگگی زد او پانگه زد و قطعه دلاهر آنکه
 چو خورشید کبریا بی کرد و مسلم است مرا و را بکلم عقل زوال و گناه نیست بشیرا
 مگر بوقت بلوغ و خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال و مضمون الکلام بحر الکمال
 در سجد غنیق که مسجد نو آشتنار و از زاهد در از ریشی در کنار عرض شسته بود و
 پیش بر دو که ریشی و راسب زند تیزی و او ظریفی گفت ع تاریش و راسب است امید
 هست قطعه رفت تاریش خود در آب زند و ریشه آب و شش آب بهر و ای بسا
 کس که آب روی قدیم و یکی حرف ناصواب بهر و و همچنان در شیر از ظریفی محاش
 بیک و خری تیزی محکم و او ظریف برسم طبعیت با خرقه عرض بر خاست که الحق خری و ندانسته
 کس هر سخن جای و هر نکته مکانی دارد و ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
 سبایش که خرد پیغمه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد و قطعه دای بر حال آن حریف ظریف
 که بد و خرد لطیفه آموز و ای بسا سبب تمیز و زشت و پدید و که بجای لطیفه میگوید و
 قطعه ایدل ایدل ایل عالم چنگی طفل اند طفل و کر برای خنده میخوانند شیرین قصه
 زان بهت در قصه باید رازها گفتن نهان و تابناشد کو دکان را در شنیدن غصه
 هم مگر قاتلینا صاحب دله پیدا شود و تا که در هر قصه باید از نصیحت حصه چید یا قصه
 روستائی تمام کن که چهاره دامن و رزیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طبعیت و
 و بند که گوئی آغاز ناه و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خوش
 کیر و راه روستا و پیش قطعه روستائی کیست مستی غافل و کوبسوی قصه دارد
 چشم و گوش و چون مجلس داستانی سر کنند و باز لعل و گوش نشیند خموش و گو
 سلیمان سخن دان تا مگر و راز مرغان بشنود با گوشش هوش و القصه دور و ز تمام

بسیار مال
 سخن در شعر
 اسطوره تنگ
 بادی که نصا
 از کلمه بر آید
 تله بلوغ
 در اندک
 کماله اسط
 و تفسیر
 بکلیه فارسی
 خود در شیرین
 مع کازک و
 مع غیب
 کند و سبک

نگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیک طبع در آتش حرص
 نهاده و چشم بر سقف مسجد کشته و تار و زسیم که از شدت جوع طالب رجوع شده
 و حواس را غافل و قیاس را باطل و پیر و می در هم کشیده و گفت خدایا اگر اکنون هزار
 دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوار تر و از سفاکتر
 بمقدار تر و انم این بگفت و از جابر خاست و آستین تعرض بنیشاند قطعه گریز
 آستین بر افشاند و ندیدند زیاده از روزی و آتش حرص را مزین دامن و
 که خود اندر میان میسوزی و القصر روستائی غم رفتن جزم کرد و گاهی از پیر
 چشم گاهی میگرد که شاید سقف شکافته شود و نقد مو بهوم بکیار فرو ریزد قطعه آن
 شنید گشتی که مردی کرد و از شعب سوال و کای بطاعت ترا ضرب المثل گردیده نام
 دیده طامع ترا از خود در جهان گفتا بے و گو سفندی و اشتهم بر شد بیامی وقت شام
 صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید و جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت
 بام و شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خور و گشت و همچو مرغی کش هوای
 دانه بر بند و بدام و فی الجمله چون روستائی باهنگی گامی چند برداشت زلزله عظیم
 برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام و توله جنبیدن
 قطعه چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال و که عریانان سکین در زمستان و
 سرا و کاخ چنان مضطرب حال و که از عمال دیوان تنگ و ستان و لاجرم رویت
 بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نداشت نشینده از شدت هول بروی در افتاد و آگاه
 با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بوقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت
 قضا زدن و لذت دادن نیست قطعه سبا که که نند نام این عمل عرفان و که گاه آه
 کشد که نظر بسقف کند و چو روستائی خرک برای صر ز و رو و مسجد و بر سقف و
 وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش شنیده
 که امری ازار دارد که در معصیت و نافرمانی تا به شیطان بود قطعه چنان نجیل که
 با آنکه طرفه مالبون بود و در لفظ دادن کون گریه می نمود و آغاز و بی چه گفته این خرزه را

لعل
 حکایت
 غم
 صورت
 آستین
 برفشاند
 ندیدند
 زیاده
 از روزی
 و آتش
 حرص
 را مزین
 دامن
 و
 که خود
 اندر میان
 میسوزی
 و القصر
 روستائی
 غم رفتن
 جزم کرد
 و گاهی
 از پیر
 چشم
 گاهی
 میگرد
 که شاید
 سقف
 شکافته
 شود
 و نقد
 مو بهوم
 بکیار
 فرو ریزد
 قطعه آن
 شنید
 گشتی
 که مردی
 کرد و از
 شعب
 سوال
 و کای
 بطاعت
 ترا ضرب
 المثل
 گردیده
 نام
 دیده
 طامع
 ترا از
 خود در
 جهان
 گفتا
 بے و
 گو
 سفندی
 و اشتهم
 بر شد
 بیامی
 وقت
 شام
 صورت
 قوس و
 قزح را
 چون
 گیاه
 سبز
 دید و
 جست
 تا بر
 بایدش
 شد
 سرنگون
 از پشت
 بام و
 شاخش
 اندر
 هم
 شکست
 و پشت
 و پهلو
 خور و
 گشت
 و همچو
 مرغی
 کش
 هوای
 دانه
 بر بند
 و بدام
 و فی
 الجمله
 چون
 روستائی
 باهنگی
 گامی
 چند
 برداشت
 زلزله
 عظیم
 برخاست
 چنانکه
 پیکر
 طائف
 در وقت
 هروله
 و دندان
 خائف
 هنگام
 و توله
 جنبیدن
 قطعه
 چنان
 لرزان
 زمین
 ز آسیب
 زلزال
 و که
 عریانان
 سکین
 در زمستان
 و
 سرا و
 کاخ
 چنان
 مضطرب
 حال
 و که
 از عمال
 دیوان
 تنگ و
 ستان
 و لاجرم
 رویت
 بیچاره
 که هرگز
 زلزله
 ندیده
 بود و
 نداشت
 نشینده
 از شدت
 هول
 بروی
 در افتاد
 و آگاه
 با غایت
 عجز و
 لابه
 اظهار
 توبه و
 انابه
 داشت
 و بوقفا
 کرد که
 خدایا
 خود میروم
 حاجت
 قضا
 زدن و
 لذت
 دادن
 نیست
 قطعه
 سبا که
 که نند
 نام این
 عمل
 عرفان
 و که
 گاه آه
 کشد
 که نظر
 بسقف
 کند و
 چو
 روستائی
 خرک
 برای
 صر ز
 و رو و
 مسجد و
 بر سقف
 و
 وقف
 کند و
 خدای
 واحد
 شاهد
 است که
 بدین
 چشم
 سر دیده
 و بدین
 گوش
 شنیده
 که
 امری
 ازار
 دارد
 که در
 معصیت
 و نافرمانی
 تا به
 شیطان
 بود
 قطعه
 چنان
 نجیل
 که
 با آنکه
 طرفه
 مالبون
 بود و
 در لفظ
 دادن
 کون
 گریه
 می نمود
 و آغاز
 و بی
 چه
 گفته
 این
 خرزه
 را

بکیمیشیت شدی زلفظ گرفتن بخرمی و سازد با اینحال خود را در ویش شمر و سیک
و هر شب شیش استعمال کروی و کشیش وار کج غلت گرفته و گفته خدا یا مری ^{تسبیح}
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عباد و علمے چون علم بوحلی سپنا کر است
و عنایت کن پس اذادای این سخنان چیرت زود برستفت حجره نظر کر دے
و لمحہ آسے طویل و عریض برآوردی قطعہ آسے نظیر تیر محنت چنان دراز
کر بعد مرگ ماند از دیوار و گارا و آسے کہ چون برآورد از ناف ناگمان ^{آسے} چون
روز صد ہزار اذادہ و آذانجا کہ میانی لاغور سیرینی فرہ و روئی تافقہ و موسے بافتہ
داشت رندان ظاہر کہ عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کروندی
اگر فی اشل تیزی داوی آزاد کلمہ حکمت شمر وندی ہر شب رندی در کنارش نختے
و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغوشدہ از بار سرین موسی میانست ^{بگذازد} بگذازد کہ
بر ووش کشم بار گرانست ^{بگذازد} قطعہ آن وقت کہ روید از رخت موسی و رشت ^{بگذازد} بگذازد
بروی و سر سیک و رشت ^{بگذازد} پشت تو کنون زہر رویت بکار ^{بگذازد} آنگاہ نہ روے تو
بکار است نہ پشت ^{بگذازد} قطعہ بوالفضول لاکر کہ قاسمی ^{بگذازد} نام از زلال سخت رشت ^{بگذازد} برو
رشت رویت کو بہ نیکوئے ^{بگذازد} نام او باش ہر رشت برو ^{بگذازد} جز رشتی شنیدہ کہ رسول
نام تجانہ و کشت برو ^{بگذازد} نام رشتان تو نیز رشت پیر ^{بگذازد} تا خدایت سومی بہشت برو
حکایت علوی زادہ یاد دارم کہ طلقے داشت گلگون و طبعے چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش ہاربت زیرا کہ پیوستہ چون طوطی جامہ سبز
پوشیدہ و ہالو طیان باوہ سرخ مینوشیدے و چند آنکہ ملاتش میکردم ملاتش بیش
پیشہ تا چند نوبت کہ فعل منکر کرو و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا سجد می کہ اگر سلام
کردی علیک نیک گفتم و اگر نامم میر و لیکے تا شبی بہساگی مابجاس شرابش دعوت کرد
و ستار سبزش برگرفتند و کلاہے سرخ ترا از ناچ خروس روی غر و کشش بر سر گذاشتند
غلامی داشتیم برانحال و قوف یافت دوان دوان آمد کہ امی خواہد البشارۃ ابشار
کہ شاگردت شہر طاوس و برہ دارد و افشک کاوس بر سر بوسہ میدہد و پالہ میگير و منفقہ

لا یار و مشک و زانجا کہ از رخت است
بناظر و دینا
و بی نام و رنگ
۱۱۱۱۱۱۱۱
سخت و رشت
بناظر و دینا
و بی نام و رنگ
۱۱۱۱۱۱۱۱

بر بام رفتم علوی زاوه را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و گمانم اسحاق و
 ساعد بر زده گفتی ساعد پیش از تحفه علاج و دستنواست و دو ساق سپینش از بیم غم
 و بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاوه گاهی دیده دارند و گاهی زمر
 و سپهر امن آن شتری را چون نگین اشتری فرو گرفته با خود گفتند الله الله جای چیست
 که عمده حریفان شهر باز بده حریفان و هر نشینند باری نخستی بجزیت نگر نیستیم تا غیر تم نگردد
 و جیر تم اشتداد یافت غلام را گفتند خدایت توفیق و داد حالی بخانه همسایه رود و غوغا
 در انداز که شعله را ازین مجلس آگاه کرده اند بسا و اینا گاه در آید غلام چنان که و اهل
 مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع
 و شمع را بشیشه زدند تا صبا پاشیده شد و بی باخراشیده شیشه با شکسته و زده
 گشته نقلار ریخته و عقلمار ریخته شد یکی از بام بیک ریخت یکی از در یکی بر روی میز و
 یکی بر سر علوی زاوه بار وانی پر خط و سیانی بی کمر و سری بی کلاه و لبه عذر خواه
 بشبستان من گر ریخت و در و امنم آویخت نفسش گفتی نفس حالانست و زری بار و
 پنجه اش پنجه را لایانست و در وقت کار بهرش و بغل گرفت و گفتم این خانه خود
 حرم است و در وقت ارم غصه در اینجا کار ندارد و شعله در اینجا بار اندک اندک صورت
 چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش سخن گفتن تا زمانیکه
 میل خفتن نمود و بالشی نرم و بستری گرمش آورد و مسح گاهان پیش از آنکه خروش خرد
 و نصیر کوس بر خیزد با قدس باده ببالین علوی زاوه رفتم ساق و ساعدش مالش و ادم
 تا سر از بالش برداشت گفت ای عزیز خواب نوشین بس ست خار و نوشین را چاره
 نشستی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سو گند که تا عمر دارم
 شراب نوشم و جزو کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و رفتم قطعه می بخور
 یک با بدان نشین و ورنه روزی کنند بدنامست و لاجرم چون همی شدی بنام
 کی زبیکان روا شدی کاست و باده تلخ خورشید پینه و تا که شیرین شود از و چای
 چندین برین بنیاد که علوی زاوه بیجا بساط زده و ریابکست و تا مقبول الشاد

در این مجلس
 در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

در این مجلس

از فکر حکیمان و همت گریانست بکسرم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
 بسجدهی رفته دامن در زیر سقف بازداشت که خدا یا هزار دینار بے تامل فروریز
 که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کامل ز جانی گویند
 که چرا دل نیم ز محنت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مرمرا کردگار باشد کسب
 لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت
 باری و اراوت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن
 در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے ترقب و سائل و ترقب اسباب و دلایل
 اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط و وصول بے
 وسائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بنمیشی جازم و تنمائی مال و حال
 محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم معل
 ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که اقتیلج که علت اجتماع است
 از میان بر غلست و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات الی الالباب نه نشستی
 در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر
 انواع آلام و تراوت اقسام استقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بنوشند
 نه آخر و امثال عرب است که بلوغ الامل فی رکوب آلام قطعه گدای راهشیر
 گر کند تصور شاهی و اساس پاوشمانش شود و چگونه میسر نه هرگز که در افتد بدل
 خیال خلافت و بر بند باجش و اندر نهند تابش بر سر و دران محال که وهم و گمان
 مجال ندارد و چگونه مور پروره چگونه مرغ زندپر و باز آیدیم بر سر حکایت باری چنانکه
 روستائی و حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید خیز خاکی که کامیگا
 اگر گوشه سقف خانه میرنجیت و بیچاره طامع چون برق لامع بر جبهت که شاید و بهر حال
 باشد چیزی و یگر بچشم نکر و شباهنگام طاقش طاق شده گفت خدا یا نیک و اتم که
 که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
 اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد وینارم کفایت چه صد دینار نقد

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

[illegible]

نفسه مردک چشم هر دو در یک چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک با دایم
 دل من و دل او عین هم شده ار چه خطاست که سنگ شیشه شود یا که آینه رخام
 دوتن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در جام
 درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاءه سگ گرانگ در بلورین جام نه جز و یکگر
 نه جدا از یک دیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دید
 احوال و دورایی نه یکی را و و عکس شهرت عام و الفصه چون دیوانه که پری بیند یا
 بیل که گلبرگ طری نگر دشواری ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ
 در حلقه زلفش زوم و گفت تفرغ ای زلف و اکت ز چه دایم مشوشی و زانوشوشی
 که معلق در آتشی و همچون محاکب سپاهی و سانی بچهار پا که گوی در آرایش آن سپه
 نیست و ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار و در یک نفس یک حرکت خصم
 بر شمشیر و زان لعل شکرین گیس خال بر رخاست و با آنکه همچو مرثیه دایم بجهنمی
 و گاهی دست برابر و پیش نهاده میخواندم قطعه ای ابر و نگار نه گرفت منی
 چون قامت من از چه بگونی و منی و مانی بشکل نعل دران روی آتشین و من
 عاشقم تو نعل و ترش چه افکنی و میخواره و بقبله کنید بجهنم تو و آن قبله که تو
 میخواره بشکنی و گاهی لب بر لبش سووم و میسر و دم قطعه ای نعل و لغزبگر
 خاتم جبهه و کر نیک حدیث مایه تسخیر عالمی و مریم و ولی زرخنهای روح بخش و آبتن
 هزار سیجا چو مریم و در رتبه با سیح همین فرق بس ترا که جسم روح بخش و نور و محبت
 الفصه چندان دج و سماع کردم که بیوش شد م غالباً سرم و رکنار گرفت و از عرق
 شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش
 آدم سرور کنار مقصود و دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک نداشت تر
 ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجاب بیکه از میان
 بر افتاد و خواستم بنشاط برخیزم استغیم گرفت که بنشین توانیک آهنگ و جداری
 و من آهنگ بجه تو قصد سماع داری و من قصد دواع تو در فکر سروی و من و فکر

دایم یکست
 سینه است
 طای زاده و
 شگفته ۱۳
 شکست
 پیچیده و
 فرد ۱۳
 عه اده
 بافت
 و من
 و من
 و من

سرو و نعل و آتشین

سجود

به این جهت که بر لاله فرو رخت و در پیش بر صفحه سیم بر انگشت ششمی عقبر وین بر
آفتاب نشانده یانه بر برگ گل گلاب نشانده به جبهه شنبه شقیق و من گشت
ورخ معدن عقیق مین به چون این حال ویدم ز بانم از دشت لال گشت و چشم از
خوبین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش
گشت و امینی تشویش رحمت طرب بر حمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با و
فصل تحویل حبس غوه سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد سم شد عیدش
غم شد خمر خل شد تر خار به نوری شد شد غمی شد عمر طی شد سور سوک به زال گرد
چرخه محنت بچرخ آور و باز به رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر و وک و لاجرم
بعد از آنکه هزار گونه ناسف خورد و انواع جنح و فرغ بجای آورد و گفتم ای یار دین
اکنون که غم حج داری سحر کن تا از عمره عمرت بر گیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت این معنی محتاج تبلیغ است قطعه در طریق کعبه مقصود و اید
سبب دلیل به قلب طائف خائف است و جان سالک با لک است که به به بکند
رومی بود بی حضور وقت به تا بهر و مشر و ظلمات حیرت سالک است به گفتم ای جان
شیرین بکمال الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک مجاز
بدلول الحجاز فطره الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالتوشت
عادت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ به شریعت از هر
طریقت پرستی و دور وادی فقر که مسایرحت است نرسی زیرا که خار غیلاش بنایت
از خار غیلان دله و درخت و حرارت اقسام استقام زاجره اش از باجره شیرب و بطحا
جانسوز تر چون بدین طبع شریعت درآمدی و از مقرر رسول عنایت استمداد نمودی
بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است و در شریعت
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجر و فرمای و از محرمات ارکا
طبیعت که عبارت از بطلالت ساعات بیست و چهار گانه لیل و نهار است اجتناب
نموده بپیک گویند بکمال تسلیم و راسی و بهفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

۱۰ الی ملک
۱۱ در شریعت
۱۲ در شریعت
۱۳ در شریعت
۱۴ در شریعت
۱۵ در شریعت
۱۶ در شریعت
۱۷ در شریعت
۱۸ در شریعت
۱۹ در شریعت
۲۰ در شریعت

بجای آورد و گرد کعبه خوف طوف کن تا با اول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است
 اتی و جهت وجهی للذی فطر السموات والارض خیفاً مسلماً گویان در رسی و دو گانه
 بسکت دنیا بجای آوردی پس در میان صفای صفوت و مروه مروت هفت متو
 سعی کن آنگاه بهر دو راه و در آب و بتبصیر بشیریت اعتراف نموده از عمره عمر فرغت
 یابی و بحجۃ الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
 که در زیر ناو و ان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اسلخ طبیعت شستی بشوی
 و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنای منی در آئی و در حیف خیفیت بیگیت نموده از راه
 مشعر الحرام مشعور بعزات معرفت داخل شود تا شام ابدی در آن مقام که در وادای
 حیرت و قوت نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جرات طاعت از خاک نیت
 بر جبینی و وضع شود بنای منی رجوع نموده گویند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم
 پیش داشته باز بتبصیر خویش معترف شوی و جرات طاعت را که مایه استکبار نفس
 است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امر است باریابی و بطول
 تمتع فائز شده با آخر مقام ابراهیم که مقام بنحو دیست و دو گانه شکوستانیش بجای آورد
 و استلام حجر الاسود که معنی سر سوید از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفیه
 پیدا است و دراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد سنت و
 علامت تفرید در منای منی بیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق ششود و بر آید
 جرات طاعت بر سیم معبود و پرتاب کنی و باز کعبه مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
 بجای آری هوش دار تا غرض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محران کعبه حقیقت
 لذت محض خدا پستی را در سهو خویش دیده اند تا بملاقات چه رسد چون سخن بدینجا رسید
 دست برگردان یکدیگر که دیم و بختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فرا
 بر آمد قطعه تنم بار سفر چون بست کردم و در پنج از دل که بنود صبر تابش و همه از نزدیکی
 خورشید تابد و من از جوی خچون آفتابش و فی الجملة بسی بر نیاید که در و فراق و سودا
 اشتیاقش بطله فان و اعظم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیو انگار بهر سو میشت

کعبه
 دو گانه
 معین
 طاعت
 شب
 نمودن
 کعبه
 عین
 تقیید
 کردن
 و در آن
 استلام حجر الاسود
 را بوسه دادن
 پس وقت آن
 که شود نماز
 شستن
 و در آن
 و در آن

و در آن

و چون شوریدگان بمرکوب میگذشتیم تا یکی از دوستان برحالم و قوت یافت گفت
جیب پایشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم دیدم سفر را جازم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طاقه از دوستان
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت اثرن شیراز گذشتیم
حالی بلال ربیع چون ابروی پرغش و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جاغ میشد
شد چه مقر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویش بلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دوغراه
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی میگوید
که ای وای همه ام جا بلی گمان برد که همه نام عضویت پرسید که سرت بدر و آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتی ای وای دلم بر اینقیاس از هر عضوی سوال کرد و همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نامی گفت ریشی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نامی قطعه مرو که یک
در وای تواند علاج چون شود آخر خلاص زینمه اندوه و درو و سینه حزم دل
تکار پشت گنوش تن نزار و دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد و انقصه تارسته
کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و بهینیت من داشتند بلال را بر غره نمون دیدند و
قطعه زهی فرزند بخت آنکه میند و هلاک سایه روی آفتاب و خصوص آن آفتابی
که گردون و بجهد کرمت باشد جاب و و بر حسب اتفاق در انشب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد و عقب کاروان میرفتم و سفته چشم کشودم که سپید و صبح چون
سپید و چشم از گوشه افق بخت بودینی رو شسته بد فراز عقبه و نترکه از عقبات
معرفت نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان از ان گفت صبح صادق بر آمد فرو و آبی تا دو
بگذریم بکاسه بجانب شرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسته مانده چه هنوز ستاره کاروان
کش طلوع نکرده ازین سخن بر آشتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتیم بدین سپید
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتیم از صبح صادق و قمر چون این گفتیم لب بقیضه باز کرد و دست

واستند آغاز نهاد که ز می داناکه خود را در علم بنیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
 از مشرق ندانی ز آمد الوصف شهر ساز شدیم گفتیم پس این روشنائی چیست که گویی
 آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس جویشید در چشمه آب افتاده گفت
 جیبیا در عقب این عقبه روشنائیست و شاید این روشنائی از اینجا تا فته باشد
 یا چون این عقبه مکن بر زبان و معبره روانست باشد که یکی ازین دو طالع شمس
 افروخته باشند یا آتشی سوخته تختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون بر خیز
 پیشتر بقیم روشنی بیشتر شد تارقه رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتیم اکنون
 وقت طعنه و تسخیر شفق است نه گاه استرا و فسوس گفتن گفت چگونگی گفتیم انصاف
 ده که ازین دو معنی انصاف کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
 بی فحش و اتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند تختی تبادل درنگ
 و از روی حیرت گفت جیبیا نه اول شب بلال دیدیم گفت آری گفت هیچ شنیده که بلال
 دیشی ناقص بدری کامل شود گفت آری رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
 ماند که وزدی باغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت قصداً باغبان رسید
 و در وانش آویخت که چرا نا خوانده بباغ مردم در آئی گفت با اختیار نیادم بلکه گرد باد
 تنزدی بر خاست و مراد هم پیچیده درین باغ افسند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
 ای احمق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر خاست
 باد و بر کند میوه و تو که فتم همه راست است این میوه را در دامن تو که ریخت و
 دهننت را بر کمر که زود و تیسری که رفیق باغبان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
 دارم باری همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و غریب
 غریب است مگر تختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب در رخشان شد فی الحال چنان
 فریاد و اقیامت بر آوردم که تمامست کاروان بفرسیدند و موجب این صحنه عظیم رسید
 گفتیم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و برگن بان رفته استغفاری گفتیم
 ازین سخن غلغله عجیب و دلوله غریب در ایشان افتاد و میکبار خود را از پشت زمین بر زمین

استند
 از مشرق
 آینه
 جیبیا
 یا چون
 افروخته
 پیشتر
 وقت
 ده که
 بی فحش
 و از روی
 دیشی
 ماند که
 و در وانش
 تنزدی
 ای احمق
 باد و بر
 دهننت
 دارم باری
 غریب
 فریاد
 گفتیم
 ازین سخن

انداختند و ما دم میباید در روی مذلت بر خاک میباید ندو پیای در آن قرص آفتاب
 یکنگریستند و میگفتند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بهشت ما
 بهشت تقرب جست گفتم و او یلاد و اصبیتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
 رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
 بالای سر ایستد حدیثش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بهوش شدند
 و طائفه بهوش آمدند تا چار جامه با چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با حبیب پاره از پی چاک
 استغفار کردیم و گفتیم خاک مسکنت بندگان مذلت میرفتیم مگر یک از عالم غیب بگوش بر تو گفتم
 که جیب آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قری چند
 پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند برق فرو گشته قطعه
 آفتابی نشسته بر صخره که بر روی آفتاب سجود یافته گفتم بهشت شده است
 متماثل با تیش فروود چون نیک نظر کردم دیدم که برنج است که صوت عجیبش بلجن
 عربی تبدیل بسته و بر مرکب نازمی فرو گشته مرجا و ابله گویان پیش رفتم و گفتم خدا
 عمرت در از بکنده سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقان
 را گفتم شکر گوید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین پایی خود از دور آمد قطعه طوطی
 قدیمی بهشت رخی حوطلقی و غلمان صفت نموده جمال جمیل را از یک سخن روان
 و ولبش داده صد شکست و تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن
 شنیدند خود خاستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
 بر ایشان نازل شد و نخست در من آوینخت و خرمی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
 چند انم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبر زوش طبر خون آنگاه تنگ شکرا کرد و غنم شیر
 گفتن آغاز که جیب مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم ویدار تو قطعه بجز واصل نگار
 چو نتواند لبند و نذارم هیچ منظور از سیاحت و چو گرد و در وطن مقصود حاصل و چو
 بهیوده گویم ترک راحت و پس بکلم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و از تو
 در بهشت اقامت کردم یعنی فصل برنج را با واصل برنج بر دم قطعه راست گویا آینه

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

که چنانچه از زبان بطعن و لعن منکران کشاید و کفار و فجار را نیست فرمایند که فعل بزرگا
منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت
حق سبحانه تعالی فرماید **وَمَا رَمَيْتُ أَذْرَیْمَیْتُ وَلَئِنْ اَللّٰهُ رَمٰی وَاَمَّا بِنَظَرٍ**
عَنِ النَّوْیِ اِنْ هُوَ اِلَّا وَحِیٌ یُّوحِیْ قُطْعَهٗ اَزْ نَصَاحٍ بَکُوْشٍ نَادَا نَا نَ اِنَّا تَا بَکِی اَحْمَدِی
حل نمی دهد بار حکمت که شیر زن کشد و خیره تا که بگوش نکل نمی دهد فی الجمله امیر را
عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردے و با ایشان از روی احترام
پیوند کردی و هر گجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهدہ کرامات و تعلیم او را داد و او را
پیش رفتی مگر وقتی سبک از دوستان برسم طیبیت و مزاج بد و گفته بود که سبب
روژگار نیست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه درین آوان
که چنان در کنج خلوت میقم است که پنداری سقیم است قطعه سیج بیرون نیاید از
خلوت و گوئی او را بنجاک و دخته اند و در تناسی شمع زسارش و خلق پروانه دار
سوخته اند و لاجرم امیر آن منزل را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه سنجاج دانست
طیبیت را بر صفای طیبیت من و طرافت را بر شرافت بخت خویش حل کرد چه و
شنیده بود که چنانچه مقنا طیبست آهمن را جاذب است مطلوب کننده طالب است
قضا را روزیکه من بایاران از نول باران در بسته بودیم و در حیره نشسته امیر از
در آمد زائد الوصف تکریمش کردیم و مرا ششم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم
و غالباً بر رسم متقدمان که چون حیثیت سعادت صاحب دلی استماع کنند بجهت امتحان
خطراتی چند بنحاطر گذرانند و اندیشه چند فرادر دل گیرند و با خود گویند اگر فلان
از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صداقت و الا کا و بست امیر اندیشه چند کرد و خط
چند بنحاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خط
من خبر دهد چه لمحہ در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی متی
معنی آن پرسیدی که مبادا اور لباس اشارت و کنایت راسته اتفاق افتد
و آن گزشت از امیر فوت شود و من همانا از نمینی غافل بودم که امیر از من توقع

کرامات دارد و والا امیر را از غده غده خاطر بر آوردی و چندان حرکات نکو ببیند
که دمی که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه متفقد خویش
را عمری کند تا آنکه از اهل ریا بیند کرامات و زاول کرو را بودی بصیرت و
ز صورت یافتی قبح سرپرست و نگردی روز و شب چون مرغ کور و اقامت بر لب
سرشته نور و آفتاب امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلونی
بیشتر کرد و از هر درمی سخن سر کرد و نخست بر رسم حاجت در لباس حاجت پرسید چنان
از پیشیرازی که سر حلقه خاموشانش و اند و مقصد خرقه پوشانش خوانند
چه که منت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم اے رفیق جز انسانیت که امتی
ندیدم و جز آدمیت خارق عادت نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
اعصار که امتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر بدینست
آنچه علی علیه السلام میفرماید و وایک نیک و مابصر و وایک منک و مابشر
قطعه و ترجمه آنکه جرم ثقیل و وایک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب
البین الذی و با حرفه یظهر المضمر و قطعه و لایچه معجزه برتر ازین که هر دو جهان و
بود و مغربیک مشت استخوان پنهان و امانتی که نیار و ملک بدوش نهاد و بدو
می نهد انسان و میکشد آسان و چون این سخنان گفتم بر آشفست که چنانچه
انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طایبان راه بوار
سعادات جویند خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پرست که
چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تجلی از ذایل و تحلی بفضائل دریابد
عنان انانیت و خود پرستی بصورت ترک هستی که مفاد مودت و اقبال ان نمودنست
تباد و درینحال سالک در غرقاب فنا پاک شود و تمامیت ارکان طبیعت که غیا
ازو هم و خیال و حس و کبر و آرزو و آرزو و سائر آثار هستی و علامات
خود پرستی است در ان غرقاب باطل زایل گردد و قطعه و هم و خیال و حس و کبر
و کبر و گزند و زایل شود اے مرد راه و نیست عجب که چو رسولان حق و بزرگوار

زنی بارگاه و راه دو گام است یکی بر خودی و گام دیگر بر حرم خاص شاه و چون سخن بدینجا رسید امیر تنبیه را دامن همکمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقتی نیست گفت آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقان است که انکار دارند موافقان که اقرار آید و در کدام حدیث و بدیهه باشد که علی علیه السلام از حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عباد آباء و اجداد بدین نوع کلمات باز گرد و قطعه دلا بکوی طریقت گیرند اگر افتد و بسا آنکه گوی امتحان اهل طریق و بگوچه فائده بیند بخرسپه روی و چو سیم قلب کند امتحان ناز حریق و لاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشهرار را بشناسد و کسی که از امتحان گذر چنانست که سیم قلب محک را آزمائش کند و همانا شنیده است که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جابلی برسم محکم و تسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در اندازد از آفتاب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطع کسی که آتش سوزنده را آتش دوست و بدست اگر کندش امتحان بسوزد و دست و چه امتحان کنی ای بنجر خدائی که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست و الحاصل چون امیر این سخنان شنید که ملاحت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیب موجب اینهمه اصرار و لجاجت من و ریباب آنست که وقتی بایکی از صاحبان عمارت اوست بستم و دلی دیدم با او نشستم و چند بارم از معیبات خبر دادم سرشته تعلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفت ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه منظر صورت ظاهر است و پاکان منظر صورت باطن و مجمل است که سالک در ابتدا ای سلوک صورت ناقص خود را در آئینه جمال حق مشاهده کند و بسبب فتور عفت و تقصیر اعتنا و نسبت آن ناقص به پیر و پیر چنان آورده اند که سببی برای میرفت آئینه دید بر زمین افتاده به داشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را در وی انجمن پنداشته حالی آئینه را به سجد بر زمین گذاشت

امیر تنبیه را دامن همکمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقتی نیست گفت آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقان است که انکار دارند موافقان که اقرار آید و در کدام حدیث و بدیهه باشد که علی علیه السلام از حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عباد آباء و اجداد بدین نوع کلمات باز گرد و قطعه دلا بکوی طریقت گیرند اگر افتد و بسا آنکه گوی امتحان اهل طریق و بگوچه فائده بیند بخرسپه روی و چو سیم قلب کند امتحان ناز حریق و لاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشهرار را بشناسد و کسی که از امتحان گذر چنانست که سیم قلب محک را آزمائش کند و همانا شنیده است که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جابلی برسم محکم و تسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در اندازد از آفتاب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطع کسی که آتش سوزنده را آتش دوست و بدست اگر کندش امتحان بسوزد و دست و چه امتحان کنی ای بنجر خدائی که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست و الحاصل چون امیر این سخنان شنید که ملاحت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیب موجب اینهمه اصرار و لجاجت من و ریباب آنست که وقتی بایکی از صاحبان عمارت اوست بستم و دلی دیدم با او نشستم و چند بارم از معیبات خبر دادم سرشته تعلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفت ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه منظر صورت ظاهر است و پاکان منظر صورت باطن و مجمل است که سالک در ابتدا ای سلوک صورت ناقص خود را در آئینه جمال حق مشاهده کند و بسبب فتور عفت و تقصیر اعتنا و نسبت آن ناقص به پیر و پیر چنان آورده اند که سببی برای میرفت آئینه دید بر زمین افتاده به داشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را در وی انجمن پنداشته حالی آئینه را به سجد بر زمین گذاشت

و گفت عفو فرمایند استم که این از آن شاست قطعه ارباب فقر آن قدر تندرست
آینه که رشک بر دوز و هر آنکه به تمنی چو ابر آینه بند دز باهی به زشتی که عکس خود نگرد
اندر آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بکم الحقی میجو شنیدن ساز کرد و خوشی
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک راز کند و سنگ را گوهر
مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم اس رفتی چون تران
نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دوسر میدی و از ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی کسی
ارادت داشته باشد و از دیگری که است خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
در غیبت عرق غرور بت بچنید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خود
باز نمود که حالی بدتی است که در غرور و تم شدتی یافته است شب همه شب شیشم
و خروش است و آتش شوقم در جوش قطعه بسکه هر خطه خواجه محمد اتم و سرکشخت
در میان آزار چون زره رخنه خواهد شد و گز آهن بیا کنم مشوار و باره
اکنون چه کاری خوش است که شکاری و لکش از غزالان سخن گو که صورت بشر دارند
و محتاجت نمیکنی آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در برکس پیش آشنایند
و هر زمان که آتش شوقم شعله در شود و در بوته سیاه و کوزه سیم تابش قطره آبی فشانم
و شعله آتش نشانم قطعه کیست این شیخ نعم که قدش یک وجب است و لکن عجب
بزرگان و انار و حساب و قد علم سازد و بر خیزد و پیدا شود و اندر آندم که خلایق همه
بستند بخواب و مردم از چاه سی آب بیالارند و این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب
القصه چون خادم لذت شبنق و شوق خواجه پیدا است که تا چه حد است که اگر لختی
بمال کند و رانا خوشی است سخت پیش آید حالی بر رفت و پس از جستجوی بسیار
که اندر و نگار بر تر بود و وصالش اندر و نگار بری و لکیر تر یا ورو امیر و ترش کرد که
این چه تحفه بدیعت است که آوردی گردانیو لایت فخط غلام امر بود و گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا بعد از آنش فرو بردم و بعد از آنش بازی کنم گفت ای امیر نهان عجز

قطعه ای بسا کس که برون باشد جو سی خوش عیار و دزد و رون مانند سیم قلب
 ستر پاش است و هر زمان از روی سالوس و ریاز نزد خلق و سبزه در دست و
 زبان در کام او در خیش است و چون کسی گوید بد و کاخر چه گوئی زیر لب و این
 چه ذکر جانقرا و دین چه در دلمکش است و چشمگان مخور ساز و پس بصدیغ و دل
 سر بجانده که یعنی دم نزن در دی خوش است و حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی
 داد و طفله در کنش نشسته بود اشتباه را پیاپی بر سر وی زد و کودک گاری کرد
 و گفت ای مادر در دست نشین تا دیگر راز زنی قطعه خواجه بی جرم چون کس
 کاری که از او باشدش پشیمان و هر دم از بیم طعنه مردم و بفداک بندوش زن داد
 حکایت تو انگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته
 دوم دختر می چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی غنبر نام و این چهار
 در یک خانه بودند و در یک جره غنودندی قضا را شبیه آتش شہوت غلام زبان
 کشید و دیگر طعش در جوش آمد سو دای وصال بی بی پختن آغاز نهاد و با خود گفت
 اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قطعی باشد و جیش باقرشی و کا فر با حور و طلعت با نور
 است لیکن اختلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و گل بی خا
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نقی بی ضرر
 نیست قطعه هست ماست با عدم مخلوط و لذت ماست با عدم مخلوط و سوک بی سو
 و عیش بی غم نیست و گنج بے مار و شد بی شتم نیست و بلکه جمیع برانند که درین نشاء
 خیر محض مصور نباشد و شر محض پیتر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
 و بالعکس یا خیری خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر
 با هم مخلوط و زهر و فاد و زهر با هم مخلوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
 اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیان و سو خیرکم
 و عسی ان تتحبوا شیان و هو شرکم قطعه زخیر و شر همان نیست به یکس آگاه و نکر کسی
 بود پرده دار پرده عجب و بسا واکه تواسش همچو عشق دانی در و بسا هنر که تواسش

پایه پیکار
 عکس سنن
 سوراخ کردن
 آتش فام
 رنگ آتش
 بی بی که باز
 و خاتون
 طعنه
 قمر زون
 عجب
 در سر
 حاشی
 نام را نیست
 مروت
 حاشی
 حاشی
 حاشی

۱۵

همچو فقر و انی عیب بی اجماع با خود گفت مصالحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
 اگر بی بی مرا بخود خواند فتنه المطلوب و اگر خشم را ند معذرت آورم که در خواب بودم
 و اگر سکوت کند مگر کنم تا یکی ازان دو اتفاق افتد لا جرم نفیر خواب بر کشید و خواب
 گفت بی بی بر خیزم باینه جواب نشنید این سخن چندان مکر کرد که بی بی گفت خاکست
 که گوئی و بر خیز می و خیزید اربو و سیر داشت که معلوم است غلام که هر هفته برگزینا سفته ترجیح
 ند هر گل شهر مرده را بر غنچه نش گفته تفصیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم
 قطعه ای بر آورد و قبول کفو و دین و مر ترا داد دست یزدان اختیار و زمین دو
 هر یک را که بگری بی بطبع و بخشندت اسباب آن پروردگار و القصه در میان ما و
 و خرمیزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بد او قطعه رو سیاه از غلام
 که خیزی و نعمت خواجه را ندارد و پاس و بر کند خاک عصمتش چون سیل و بد رود
 کشت عفتش چون واس و القصه پس از هفته که غلام بان دو تن مانوس شد
 و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در و امن غلام زد که چرا
 از عقوبت خدا پیر میری و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبت غایت
 و نفس بهیعی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از تو است
 همیشه و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش و باشی
 از قدر خویشتن آگاه و کاولین شرط عافیت آنست که بدارند خد خویش نگاه و
 جنس خود که عین بیخ و نیست و گر که اهنان رو و باشاه و بیج دیدی هم ایشان
 گرد و شاه باز سپید و زانغ سیاه و بنده پاس خواجه دار و تبرش و زانکه روزی
 بگیرد بگناه و کاخش شیر پوستین بدرد و گرچه گرگ آشتی کند رو باه و باری
 چون کنیز سخن بدینجا رسد غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از اینجا که حسن
 مرا از فکر مال باز داشته تبرک سلامت تن عواده ام و با اختیار ند است و استماع
 ملاست دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت
 بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نکشود و ندیم مذا ایشان در کیسه سیم نه ختم و تا هر یک

۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بیست مثقال زر بخت ام نداده چند نقره خام در پایشان نشانندم و این مثل
 سوداگر نیست که هر که سودا آخر خواهد بر زبان اول را منی شود قطعه بساجیل توانگر
 که صد هزار گره و زنده حرص که ایان شهر کیسه و ولی ز کیسه زر بگذرد دران هنگام
 که حرص سودا و پیشش کند کلاسیه + اکنون تو نیز اگر طالب این سعادت آن مبلغ
 تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی پشیمان و جلیله کنی و متفاد و وسیله
 انگیزی این مایه شست میقتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و
 سی سال تمام در انجلیح این حاجت ابرام و بجا جت کنی و حصول این مقصود را
 بدعا زده خواهی عشرت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست و نبار در ستم
 در شست گذاری و بر شست خیزی این کار از پیش نزد قطعه این چهره کت از گنیه
 سیاه است + آن به که باب چشم شوی + کان سیم سپید خواهد شد و او + کنار آن
 سیاه رومی + بازی چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه بناد و در
 نهادن نوزده و نبار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
 التماس کرد که پیش ازین مقدم ورم نشد غلام چون سیم سپید و غر سیاه دید و می
 بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بخت
 سرقت انداخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که بیا و بخت بی میلی میل را چنانکه باید
 در سینه و آن نکند بدین سبب سر خطه دستی فرایش غلام پیروز و اندازد خروج
 و دخول خرز و وی معین بیکر و تا تخمگان غلام بدست افتاد و می را گفت چرا
 اینا نزد نسپوزی گفت این دورا و گردان یک دنیا که کم داده نگا بدشته ام
 بیچاره کنیزک اسی کشید و تخمگان غلام را بار غبته تمام در میزان شست بسجید و
 از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمه گریان و دله بریان ناله نمود که خداروز فقر را
 چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون عالم تبا که از نبودن یک دنیا
 ازین مگو بر شنبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا سیم
 فاجر که سنگ بگذارد + و آن زمان که می از مفلسی بر آرد آه + همیشه آه کشد

کلاسیه
 گدیزم
 ارمال
 چنانکه
 پنهان شود
 در شست
 با غنیمت
 ناله شست
 دام و در
 بیچاره

کش خداوند و سیم که تا کند بزرگ سیم سازد و برگ گناه حکایت مخدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی دارد که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب پانزده عائق شائق نامش چون شامش محمود است و بخش چون خصامش مسعودی الجماله پدر را گفت که برخیزید و گمانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر پرستم خلافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال شیر چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذاری قطعه شباب ای پسر که بطاعت کنی قیام زان پیش کا آفتاب جوانی کند غروب و پیرانه سر مزن در طاعت که آسپ پیر در عرصه و غابود لائق رکوب و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت است که در جوانی بنوعی از ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حساطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بخیری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه غن گفت پاهای دوی گفت با امام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام و شب چیت روزگار جوان از آنکه هست و موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام و گرد شب شبان شبین زنی بنفس و ملک فنا و تحت بقا گردوت بکام و شایان و شب زنده شیخون که از غروب و شب توان گرفت باسانی انتقام و ورز چو شد سپیده دم پیری آشکار و پیر و چیره نیاری شد ای غلام حکایت فاجری عرب با تاجری غریب طرح موافقت ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است فاجر تمبید وفاق نمودی که الت یگانگی است قطعه خوشایم که منافق بدوستان گوید و چو زهر تیغ و باطن چو شهد شیرین است و مثال مرد منافق با عقدا و حکیم و مثال افعی منقوش و مار رنگین است و باری موجب اختلاف تاجر و فاجر آن بود که تاجر و ختری داشت که خصامت صورتش با خصامت عیث مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخیر منظر قطعه ای بسا زشت خوی و زیباروی و

کشته اند و نقش خلوص بر لوحه و فافوشته هزار عبارت بقرنی دانند و هزار اشارت
بر مزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطر و هزار باب بخانه
و از هر سطر و هزار کتاب قطعه اشارتی که بابر و کنند اهل خود و بچشم مردم و انا
هزار دیوانست + ملوک که نیست بسر عقل و هوش دیوان را + هر آدمی که بود و دیوان
دیوانست + نه آخر از رفتار پذیر چندین بارت حکایت که هم و از آزار او چندین نفر
شکایت و با انیمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مأمول ندانی فاجره گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز با همی تمام است که چاره کار میدانستم و اظهار آن
نمیخواستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پذیر است آن کار کنم و انکار کنم لا جرم در
بیله قاتل باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواختی حال شان پیدا بود و در کوچه
پنهان شد قضا را تا جازا مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانانش بر آمد اتفاقاً در همان شب و زوی چند بخانه تاجر رفتند و دختر بزرگ رفت
بر خاست شمشیری بر سرش زد و از پا در آمد دست تبارج کشو و ند تا آنچه در خانه بود
بجاری و ب نوب رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البالی
مال را صاحب شود و دختر امضا صاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت
و بجزه و دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجرم دیده و قاتلش بے روح بسرایش و دیدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر با
باشمشیر خون آلود بر بالین دختر افتاده پس لویش خستند و باز ویش بستند و تا
اگر محله بر صورت آنحال محله نوشتند و بجا کم بردند حاکم حالی فرمان داد و تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد قدار ای پسر گرگی است + که مصور بود و بصورت پیش +
آخر از وی رسد بدوست گزند + نوش مهرش بدل شود با نیش + جامی درمان
کچک زند بر درد + جامی مریم نمک نند بر ریش + یک هر بد که او کند با غیر + و زنی
او بدی کند با خویش + از پس یک بدی که کرد بدوست + باشدش صد هزار بد +
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازار ایستاده بود و از غایت مستی

از فکر حکیمان و همت گریانست بکسرم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
 بسجدهی رفته دامن در زیر سقف بازداشت که خدا یا هزار دینار بے تامل فروریز
 که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کامل ز جانی گویند
 که چرا دل نهم بجمت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مرمرا کردگار باشد کسب
 لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت
 باری و اراوت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن
 در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے تقریب و سائل و ترقب اسباب و دلایل
 اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط و وصول بے
 وسائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بنمیشی جازم و تنمائی مال و حال
 محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم معل
 ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که اقتیلج که علت اجتماع است
 از میان بر غلست و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات الی الالباب نه نشستی
 در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر
 انواع آلام و تراوت اقسام استقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بنوشند
 نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الامل فی رکوب آلام قطعه گدای راهشیر
 گر کند تصور شاهی و اساس پاوشمانش شود و چگونه میسر نه هرگز که در افتد بدل
 خیال خلافت و بر بند باجش و اندر نهند تابش بر سر و دران محال که وهم و گمان
 مجال ندارد و چگونه مور پروره چگونه مرغ زندپر و باز آیدیم بر سر حکایت باری چنانکه
 روستائی و حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید خیز خاکی که کامیگا
 اگر گوشه سقف خانه میرنجیت و بیچاره طامع چون برق لامع بر جبهت که شاید و بهر حال
 باشد چیزی و یگر بچشم نکر و شباهنگام طاقش طاق شده گفت خدا یا نیک و اتم که
 که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
 اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد وینارم کفایت چه صد دینار نقد

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

پس ازان بر تو در غیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هر چه میگرفت از غیر و بذل
کردی بدیران بے خیر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتند که احد
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بر غیر پیسوزم + هم تو از
شیوه جوئی قافائی + تا دل از خب مال برسانی + ز رو دنیا چیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت سیزدهمین سال با دشتا اسلام مد الله
نخل را آیه غنیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از واعیان دولت اویم با تو
رکاب منصور را مورد داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که تنجا وزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت
بازگشت خواستم کی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب با دشتا اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر بهجت حضر
تبدیل محبت گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصاحبت دولت گفتی چه
با دشتا اسلام خلد الله مکه سالی و دوشین نیست که بر سریر ملک داری نشسته و
اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط برای حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکار تو وجود و عهد مش
آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرود آ
ناظر لقیه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطر هار سوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهراً هر گرد و باندک وقتی و قبح با دشتا
و نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاده و دلاجرم و دستمان بلامت رانند
و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تنجا و زکنند حال
در است که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نگویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینه صواب و خطاست + صورت هر عمل در و پینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بر این پیک گزینی + و غالباً حکمت و دولت را در پیناب اختلاف نباشد

زیرا که تاکنون یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهوریست لا غیر قطعه غم
 بایر که کار گیر و نظم + تخم ناکشته کی بر وید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
 بی عبادت کسی رو و بهشت + و چنانکه انبای ملت را ملکات و پنداری جز و عفو
 چو انی صورت نه بند که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان انبای دولت
 ملکات ملک داری جز در ریگان شهاب سلطنت بحصول نه پیوند و باری در طریق
 یاری آنچه مصامت دانستم گفت تا تو نیز که سیکه از به خواهان و دولتی جز بطریق عدل
 پیونی و خلاف مصامت بخونی و جز بر تشدید غم سخن نگویی قطعه شاه شیر است
 و غم چنگالش + نکند صید شیر به چنگال + هر که غم نیست در خور خرم + کار و شکر
 شد بهاد و بسال + لاجرم رفته رفته حلقه زنند + که و آهال لشکر آجال + فی الجمله چون
 آن عزیز این سخنان را استماع داشت عالی دست در دهنم زد که ترا بهشت و پادشاه
 و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت
 انبای ملوک چنانکه دانی و توانی سر قوم و از تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
 آن بهره باشد و چنانکه در ویشانش مطلوب دارند هم ایشان محبوب شمارند بد
 منفعتش عام گردد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تار یک دیدم با و شایسته را برآه
 کوهر یک کام صد تحسین نمودی ماه را به گفتش گریه نباشد شهریارا گو مباش +
 گوهر افروزند شمس تا به پینی راه را به گفت قانی نکو گفته ولی ترسم سپاه + زمین غل
 در پرده ول ره دهند اگر راه را به ماه را تحسین کنم ز آنرو که بی اگر اه خلق + هم که را
 ره نماید نیم شب هم شاه را + گفت ای عزیز بهشت پاکان سوگند در انجاء این سلوک
 هیچ مضائق نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را انجمنی ناپسند افتد
 و بگویم و شامت بر خیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نالائمه است زیرا که آنها
 زما را هست بر انجمنات مقصود است که معاصرین خود را واقع ننهند و و پدار حق را
 بحجاب باطل محبوب دارند و هر کجا صاحب هنر نیست در عیبش بگوشتند تا عیب
 بپوشند و هر کجا بهیمنی روی دهند و باز و گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

عاشق شهاب
 و ملک شجر
 و مخدوم
 علی محمد علی
 و شایسته
 و انجمن
 علی دیمان
 اول است
 انجمن
 و بزرگان
 و بزرگان

۱۰۸

و پهلوی خود فریب دارند لاجرم مشتی بهین را مایه تصبیح قومی صاحب هنر داشته و تنگونی
 صیبا دانند که بکبوتر مرده باز زنده صیب کنند و الحق نیک غافلند که پرده دیگران بدزد
 تا پرده خود نگاه دارند گفت علم اندر استگونی لیکن یک سخن باقیست گفتم که ام است
 گفت سخنان خلق گفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و حرم خوردن و منافی عقل
 خداوند هوش است قشوعی بر حکیمی کوسخن را نذر حق + عیب نبود از حسودان طعن
 و دق + زانکه از ناپید خلاق جهان + آن نماند حق یابند جاودان + انحصار چو
 زیاده اصرار کرد باستغاث اما لش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عقیقت
 نصیحتی چند در خاتمه ایراد و در قطعه از نصل بگوش و هوشم عقل + هر چه گوید بیک
 گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه
 سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته بازم گمان میروود و منفته
 بیش زفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایب
 امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
 و اینک از آنهمه یکی را در عرض میراث بنویسم موزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگو
 گوش کنی + نفس وز دست مباد که فراموش کنی + گفتم که است گفت آنکه تا تو
 با اهل نفاق رست نگونی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بیکسم که عاقبت خداوند
 بدان رست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا آیند و خدا دشمن خویش را
 دوست ندارد و قطعه که با دوست دشمنی دارد + توازد و دشمنی در تیغ مدار + چون بود
 جوشنت عنایت دوست + هیچ پرواز تیغ و تیر مدار + اتفاقا چند آنکه با اهل آن
 طائفه رست گفتم پند پدر را استوار تر یافتم و جو انان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکو
 که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کا تحقیق بدانند و تجربت
 بردارند لاجرم بهر پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بجزی آموخته اند جو انان
 بانی در آموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار + پیش از ان کت رنجما آید پیشتر
 سعی کن تا مری آید بدست + پیش از ان کت دل تبه گردد و ز ریش + دیده نقصان

نصیحت خلق کردن
 عده در عقیقت
 و کت که کت کرده
 سخن اسرار
 حاجت در آنکه
 سخن عقیقت
 زنده زنده و پند
 صفت پند است
 و مضامین
 و مضامین
 و مضامین

کادول از بغل و پینه را بیرون کند آنگاه نیش و حکایت درست نهد نمکی
و کجا بود وطن غالب است که بد را خلافت در روز نور و زنجینی غیر و ساخته بودند
تماشا را پیش رفتن فرشته بر طرف رویم طیارچه محکم و طرف دیگر پیش برویم بخندید که عجب
بیکاری و غریب بیچاره گفتم تا مل این هر دو بیکبار چون کردی گفت ازان بیکاری
که باز می عالم ان صحبت علم گذشته و در طلب لهو و لعب هست گماشته و ازان
بیکاری که بیک طیارچه قناعت نکردی و چای پلوسی پیش گرفته تا مگر در تماشا
این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش پوسیدم و تمامست عمر هیچ مجمع سرور
مردن کردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطع ایدل اندر پی نشاط مرو که از او
صد هزار غم خیزد و طالب عافیت بدهر سباش که ازان عافیت الم خیر و حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیا طری بردی
و اجرت را نقد تا سه روید و سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و گفتی تا سه روید
خیاط بهمی رفته بود آن شخص بیاد و وجه قلب را بشاگرد داد و وی بشناخت و بیاد
بنا دعت بر خاست حالی او ستاد بر سبید و صورت حال بدانست ازان مرد و خراج
و شاگردانانی ملاست کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیة قلب خود بنفد
بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد
مجالست است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدا ایم سوا
کند و نقد بهتر بر محاکم آزمایش و نماید قطعه نقد گویاک باش و گونا پاک که من از
هر دو پاک شدم دست و چنجد صد هزار گنج گهر که هر یک یک پیشیر نیست است و باری
ترا چه افتاده بود که بوی دل بر آتش نا صبور ی که اخفی و بصیر فیان بازار تسلیم که
بازار خاطری رضانهند التفات نکردی قطعه همچو خیاط پو قوف چرا + ای پسر
کز نکرده پاژگنی و جمد کن تا مگر بوصله صبر + هر کجا پاره است چاره کنی و جیبیان
خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره پاس دل
پاسوزن بلار فو نموده جامه انقباض را بمقرض اعتراض بریده و پیراهن صبر

برشته قناعت و دخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیرد و الا سرخویش که اگر
چنین دستی داری آذنتین برآر و اگر خود چنین دامن بخود گمان بری برکزن
نه آنکه بلوم لایمی و ادراک نامالایمی چنان سر از حجب مکانات برکشی و بعد از بر خیز
که گوی تمتمن بخون سیاه و بش بر خاسته و بمن بر سر زالی لشکر کشیده الا آنکه چون
از آب آریاده و نیاخشوتی بینی نصافی مدح کن و عیثانی قبح در باطن و عاکن و
بطاهر نفرین تا بدعا بدایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه لغن را با دگر گوشتی
ترکتازان چو شب روزند براه و تا بد آنکه که روز روشن شد و کس نگر و دوز از نشان
آگاه و حکایت یکی از دوستان گفت که چو هست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوی چندین هزار بار و شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفارت بینم خلاف گفتارت نمایم و بدین سبب
بیچیت از دنیا بهتره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چو یک
بکار آید بدیدم قطعه مرا تحمل جو زمان بیاید کرد و که عار آیدم از دست و دون قفا خورد
بلائی تیره قناعت کنم معاواند و توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن و غنی بخوان
گدایان کے التفات کند و که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن و طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد و نه لازم است مرا و را چو او دوا خوردن و لا جرم اگر ضرورتی
پیش آید دوروزی با از باب دینار راه مدار پیش گیرم و چون رفیع ضرورت شود
سرخویش گیرم و هم آن زمان را که چندی می بچ گفتم ام چندی قبح گویم تا دو کار شود
بند و یکی کفاره گناه داون و آن دیگرے خرمن علاقه بر با و داون تا آنکه نفس را
جز خدا بجا نی ماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود و بجا
گریز و چه عادت نفس است که چون پناهی نه بیند بجا پناه برود از فرع خسار
بخالق اکبر التاجو بد قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد و نیک با مردمان بیامیزد و
چون از ایشان ملاستت شود و از فرع و رخدای گریزد و حکایت یکی جامه

عنه عیان افکار
عنه نفیست دردی
عنه بر نفع
عنه در راه
عنه کلک نشانی
عنه تیره نبوی
عنه فزونی
عنه دود و چینی
عنه علاقه
عنه بار بار
عنه بیک
عنه دست یار
عنه پند و اندرز
عنه توان کرد

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد خدا را و زد که جامه نیلی در خور
 ماتم زد و گانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری
 پس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران بگذارد و هر روز که صاحب جامه بطلب
 پیش رفتی و تقاضائی جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را
 بر تنی تازه و عده دادی تا روزی مرد بغیر پیش رفت که جامه را بنیرنگ پس ده و
 از نیرنگ پس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول مرد
 جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای
 معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان هر
 سر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ کن که حلات نکند قطعه یاری ای دل پیر
 عشق مگوی ترک هر چیز و هر که خواهی کن و آنکه اندر جهان بازی عشق و شاهی
 از ما تا بپای کن و قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت بر آوری و صباغ و جامه
 رنگ رنگ و سهل است هر امید که داری بروزگار و جز رنگ این هوس که کنی در
 جهان و رنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیابد و از هیچ چیز چنان غیرت نگذرد
 که وقتی خواهی بخیلی را بر سفره فقیری یا فتم که بر غبت تمام لقمه های گران بر میگرفت
 و بر صفت غایتن فرو میر و چنانم بخاطر است که فقیر لقمه پیش نخورده بود که بخیل
 سفره را خالی کرده و حالی بپایع اعتذاری برخاست و بر رفت سختی نگذشت که
 خو غامی عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بنیوانی را بگفته
 و حکم بدیعت رفته بخیل را بقاضا گرفته اند نیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله بر سر لقمه
 بنیوانی که بر گوی بخیلی رود دیت خوبی نوشته اند قطعه مال مسکینان بکم کردگار
 خون شود تا چار در کام بخیل و هم بدان صورت که از فرمان حق و در گوی قوم طبعی
 آب نیل و حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت
 پرسیدم گفت روزی امروز از خوان فلان خورده ام و فکر دارم دارم گفتم ای برادر
 غم خور که فردا نیز خوان نماند روزی آمده است گفت از کجا گفتم از آنجا یکم هنوز زبانی

صباغ
 رنگ
 لقمه تقاضا
 مطالب
 لقمه رنگ
 لقمه و تانی
 لقمه فایده
 بدین
 فایده

نیکو

بفضل سخن باز کرده بودی در مصیبتی رحم مادر جا داشتی هر روزت میرسد ای حق
 مگر نشینده که در شریع سید علیه السلام هر که بپذیرد اقرار کند برود و حبس شود که از
 عهده اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عزوجل فرماید و ما من دات فی الارض
 ولا طائر یطیر بجنایه الا علی الله عزوجل و از عهده اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت
 این نفس ندارد که هر روزش و هر روزی خداوند و ولی هرگز چه کافر نعمت نش +
 بنا شد دل بشکر دوست خورشید گفت ای عزیز هست گفتی ولی من درین بلد
 غریم و کس نم شناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت گریخت و ناشناسی خلق است
 گفت ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاوت تو تا بعد است که کس
 نکرده و ترک فضولی گفتی باری چون تو خالق خود را شناسی جای آن دارد
 که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن ابله مانند که از فقری سوال کرد که درین شهر
 متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید
 همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله
 بجوابی حکیمان از امام و بد گفت ای رفیق حقیقت که گفتمی در مسایلی خانه مانند دل
 و بعثت قرب جوهر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که
 حال رست گفتی و اصرار من بدانجست بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعزت و
 نظر کرده گفت نه بی شرم که خدا از کبر کتر گیرد و قطعه نفس کافر نعمت مارا نبید انم
 خدای فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و تنگ و وعده مکذب و خلقش رخ
 چون لاله سرخ و نعمت موجودتش دل کند چون غنچه تنگ و قطعه شکر و شمن عجب
 گواهی دل و چون رسد روزیت ز سفره دوست و صبر بر جور مردمان داری و اگر
 درندت بتن هزاران پوست و امتحان خدای در حق تو و رانگونی حدیث تنگ
 و سبوت حکایت یکی از شکریان را شنیدم ابره قباله بنیاط بر و استاد
 مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قباحت گفت مگر اخیکه بیشتر شود و گفت ای
 اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی و قباله بآسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوشت

مجلسان علمیه قآنی
 صفحه قفسه کتاب
 واضطرر به
 کلمه بجز نامزد
 مکرر است
 کلمه کفایت
 مانع از کفر است
 صفحه ۱۲۱
 گزینان قی
 کس در آن
 مگر در وقت
 است بوار
 مسیحا
 شادی
 پیکار از آنات

و یک طعش بخوش آمد گفت ای اوستا و نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
 اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاده تر نیز ممکن است سپاسی
 میسخر خج خیاط داد و گفت ای اوستا و سپاسیان را چند آنکه جامه تنگ تر و کوتا تر
 است و رسیدن رزم چست تر و چاک تر اند اکنون حمد کن که پنج قبا محکم و حیب و
 و اندازه تنگی و کوتاهی پیش با هم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این گفت
 و برقت پس از منتهی بطلب پیش آمد استا و خیاط پنج قبا سه خورد و باندازه بخت طعنه
 پیشش فرو ریخت مرد سپاهی پیش سپاهی گرفت و حیرت زده بر روی استا و نظر کرد
 گفت این قبا های خود باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت استا
 گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است یعنی رحمت کشید
 بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت و انم پنج است ولی قبا نیست گفت
 نیک تامل کنید اگر پیر این وزیر جامه باشد غراست گیرید گفت ای اوستا و نظری
 تا چند و انم قبا است لیک بجای تنگ و کوتا است گفت ای عزیز گناه بر من نیست
 چه مگر گفتم تنگ و کوتا شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود وانی که ابره که یک قبا
 از و بصورت در آید چون پنج قبا شود و ازین بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی که
 یک فلس خریدی خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید از قطره آبی که کس را نکند
 خواهی که همی رود و سنجاب بر آید و قطعه راستی این حکایت از سر صدق و کار بازماند
 ماند و ابله سفل که سنجافش را می و نظر یک خانوار تواند و چشم دارد و همه جهان او را
 میر چندین هزار گرداند و حکایت بجان ابد هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی
 که با من سابقه خصوصی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل
 آغاز نمود که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گشتی و از اهل حال چه یافتی که بدان
 پیوستی گفت بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان است بناط
 نکردم قطعه گفتی گویند ازین افزون نباشد و در بهشت و کاند و کس را نباشد با کسی
 جنگ و جدال و من غلام اهل حالتم که لب بر بسته اند و با خیال دوست چون اهل

سعد
 پست چاک
 و طه است
 غایت نوا
 و حد است
 صوبت کوا
 ۱۱ فلس
 ۱۲ دل سپاه
 رجا
 ۱۳ شاه خاوند
 ۱۴ شمس خاوند
 ۱۵ سنجاب
 ۱۶ سنجاب
 ۱۷ سنجاب
 ۱۸ سنجاب
 ۱۹ سنجاب
 ۲۰ سنجاب

از قبل و قال حکایت وقتی یکی از نفسان گفت چیدای خدا پرستان خود را از
 نظر خلق پنهان دارند گفت تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دوست
 دارند بوجهی کریم اند بوجهی نجیب اما از انجست کریم اند که سر یا بهستی بدوست سپارند
 و از انجست نجیب اند که سر و دست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
 کسی را تعلق است پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گدازد دانی که سنگ سر سرد
 بیخ گدازد و دارند از تعلق خاطر چنان نگاه و در نه چه نجیب و بغل بچشم و زرد
 اهل جهان نگاه ندارند خاک راه و غالباً موجب تحمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد
 بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از چشم بپوشند
 قطعه خوشوقت آنکه در نظر محبتش جهان و در عشق و دوست با کف خاکی برابر است
 خاکم بس که هر دو جهان با خیال و دوست و در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است
 حکایت زنی فاحشه را گیسو پریده بر خوی سوار کرده باز از و بزرگ میگردد و ایندند
 و از سر گوشه چندین هزار نفس تهاش بر وی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر
 افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت شبی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
 نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس
 بین که با هزار گناه و خویش را ز اهل حال میداند و هر چه بروی کمال عرضه کند
 سر بس را خیال میداند حکایت رمالی در علم رمل و اینال سر آمد بود و بوجی و
 سر چه بودی گفتی وقتی یکی از نظریان در زیر خرقة خزده خویش دست گرفته
 بدو گفت ای برادر من کشیاه قرعه بنید از و معلوم کن در دست من چیست
 رمال قرعه بنید اخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
 چیز نیست و راز و بیان خالی که رگهای منجذبت و شپای قوی دارد و فرو داند بقاء
 و انکسیت سوراخ هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
 قطعه آن شیخ ریاکار که بردوش فلکند و چون اهل صفا خرقة تقوی و کرامات
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش و میکردند و بسوی خرابات حکایت

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

ع
 ع
 ع

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که بمنی از اعیان حضرت در فلان جا
نشسته شهرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم محو که بدین دستور عیب خود
دستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی دیر ابرامیری تیرے داد حالی
نعل کفش بر زمین سوختا مشتبّه شو و امیر از یک پر سید که این چه میکنند گفت گوز پامال
میکند قطعه سخت پامال میکنند چاهل عیب خود را بغیبت و گران عاری کو که
عیب مردم را در یک باشد بچشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیبی رفت که خانه
بیت الحلاوت رو قبله و انیمینی در شرع حرام است چون گفتم سهل باشد چون
بر مبرز نشینی قدری میل کن بیت گر روی قبله است ترا مبرز و زشت است
از آن اندکی از میل نمائی حکایت و رشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را محلی بود
بنایت نجیب و نیکو اندام شنوی تو گفتی که از تخمه رخش بود و کش اندام نیک و
روان بخش بود و بر رفتن چو باد و بختن چو برق و همه لطف و خوبی زد و تا بفرق و بیاید
چو اسپان نجد و زریانی خود و دادم بوجده و این محل تا بعدی مشهور بود که از سایر
رستاقات هر که امدیانی بود بد آنجا بودی و بر محل مزبور عرضی که دی چه هر که از
آن کره راهواری بدست افتادی بعرضه دینار از دست ندادی و خداوند محل قانونی
معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتند بدان معاملات راضی نشدی و نیز زیاده
از یک دفعه محل را از سال نکردی و همانا که چون زمان رما ده موجود و محل ناوار وجود
بودی قطعه دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت و دین عجب نبود که باشد در جهان
تخط الرجال هم مگر بکر سخن را بعد ازین تا آینا در حجاب طبع بنشانی چو رباب جمال
و قتی مسکینی را امدیانی بود بشکین برد و سخت ابره قبائی که از طریق گدای تحصیل کرده بود
بر سبیل بدیه تسلیم کرد و انگاه محل را بیاوردند و امدیانی را بر وی عرضی که دزد محل بجا
دید و دانی دستار داشت و خروشیدن آغاز نهاد پیردینی باز کرد و ابر باب
حل و عقد پیش و دیدند و امدیانی را در محل بداشتند و از آنجا که امدیانی خسته
و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضا است بر نیامد چه حکمی گفته که اصل حکمت

سند پیر
استغفر
زادین
خاندان
عبد
شون زادن
عبد پشت
شکب
که از آنجا
محل بجا
سند پیر
و کوفته راه

در کلد انداختن مادیان و آفتنا عیش در اول حال است که لختی شب بختی فصل فرو نشیند
و قضیه بش سر کشی فرو بلد تا اندکی سست شود و طبیعتش با موضع مخصوص درست
والعمدة علی الزاوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود
خطا است معذور است و حدیث کفر کسی گزند دیگری شنوی و مخوانش کا و کز زم
مرومی دور است و فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیم میل مرکز مستقیم بود
چه در نیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گوگر چه تازی خوشتر
یعنی ایر فعل بجا ذلت کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوید و چند آنکه منع
بر خاستند مفید نیست و بعد از فراغ خداوند مادیان باراه رفته و کون دریده مادیان
ملوط مجروح را پیش انداخته بهست خانه خویش روان شد و زرباک زرباک میراند
و این رباعی بخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه بیاید کرد و و ترک وفا کرد چه بیاید
میخو است و لم بر نشان آید تیر و چون تیر خطا کرد چه بیاید کرد و اتفاقا در او ای
دوستان با وی دوچار شد پرسید ای عزیز بجا رفته بودی گفت بقبضه بشکیر
گفت بگره می واجب بود گفت آری کوئی و ابره قبائی بدیون بودم رستم و دهم
بجانبه بزم قطعه که ملول ازین است شوقا آنی و ستم است ازین راست بگذر گشتن
چه روی پیش بزرگان چه دمی عمر باد و عین غلبن است پی سو و مزور گشتن
چون بهر روز تر از روزی مقدور رسد و زشت باشد ز پی رزق مقدور گشتن
روی و جاذبه و سود و نه بینی ستم است و رفتن و دادن و بادست تھی گشتن
خاتم و در صحبت انبای ملوک پندی چند چنانکه عقلمان بگوید گویم سر
خواهد پند گیرد و هر که نخواهد پذیرد و نظم ما بر احباب نقد جان بخشیم و جنس معنی برایشان
بخشیم و هر کسی کان متاع پذیرد و نقد را داده باز پس گیرد و پند ای عزیز
مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله
معالجات لیس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض
بطلبیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برنخ از امراض مملکت

100

مجلس

خطہ پنجاب و اتر پردیش

三

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

424

۱۰

من واره

۱۰۰

الادوية

الکونین

مست ۱۰۵
ایمان نامه بنویسید
شون ۱۱ ص
خود را دانسته
به تمام
اشکاف و فقرات
تعمیم و تفسیر
نمودار از این جهت
معاذ شکر

گوشتی مالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازماند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پس پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگذارد
و بعد از او دشمنی دشمن اعتماد و نفوذ پیدا چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند
که پادشاه غالب دشمنان جوان را ماند و ملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی ملکت است خازن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند
بازدک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پسند پادشاه باید
بهر چند گاه لشکر تحقیق باز رسد تا نوسیدگان را که بسر حد در شد و کمال رسیده
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد او را روموجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا با
دل گرمی جوانان شود و قطعه بوستان پیرا بر یک چند گرد و گرد باغ و تاب را در گرد
کیا به بگرد و از ضعیف و تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت و گردختی با و
پسند زبانی نجیب و پسند سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
و دوم اصابت رایی سوم تجربه پسند پادشاه چون در دفع دشمنی غریت فرا
باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و صحبت
از طرف و شوارع الطرف سوال فرماید لیکن در باطن تنیه طرف خصم کند و گاه
بر سبیل ندرت الطرف را نام برد تا موجب اشتباه شود و دوم آنکه پیش از تنیه
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماید سوم آنکه هر روز لشکریان را بهزید خلعت و انعام
مشغول و سرور دارد و چهارم آنکه از حر است لشکر و قبیله تعافیتش نفرماید که گفته
در وقت انوشی لشکر مستعد تر است از سایر اوقات چه باندک صفیری بر خیزد
و تا مدتی بسیار بنشیند لاجرم باید که طور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

دشمنان باقی
دشمنان پیران
ملکت
لازم و ضعیف
تکلیف اصابت
رایی و دقت
و معزول کردن
عنه از آنکه
شعشع
شادان
عنه تنه
فقط از تنیه
عنه انبیه
بیک

لشکر بانی بر سر بند و حد خویش نگاهدارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمه همیشه فرمایند
 عیلم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و ساجز کرده باشند آنکه تیر منفر و نادان
 و بیچار و خور و سال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
 از احوال دشمن خبر گیر و نگذارند که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
 مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نماند و بکثرت مال
 و نظر اعتماد نماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فیه قبیله غلبت فیه کثیره
 هشتم اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چنانکه جمعیست و نظام جنگ
 کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تلک که روی
 لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابل سربازی از کورا
 موجب ستی لشکر شود تا بعدیکه از جنگ عاقل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک
 اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درینحال لشکر منفر
 مقهور شده و نیزه لشکر را مدام که از دشمن آسوده نگردد و بدست غارت و تاراج
 باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مرجعت نموده
 بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که
 هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر رسد پس سه چیز است که پادشاهان را
 از کار باز دارد و ببقولت سپارد اول شهوت و مجالست که عیب و اتراب و دوم
 حرص و جمع مال و زیاده و سبب سوم مداومت قمار و شراب پسند پادشاه باید
 که کار بزرگ بردوش خردان نهد که در از گوش باریل بر ندارد و پسند پادشاه
 که خانه مردم بزرگ ندید که خدا همین معالمت کند پس داخل سر چشمه است و مخارج
 جوئی چند که آب سر چشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سر چشمه مسدود شود
 جوینا خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سر چشمه را رعایت کند پسند
 پادشاه باید وضعی را بشیریت نگمارد که نیز بار خدا همین معالمت کند پسند خرج
 باندازه دخل باید کرد و آنکه خرج معلوم باشد و دخل معلوم چه این معنی بجایست

م

ع

د

ب

ا

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

از فکر حکیمان و همت کریانست بکسرم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این گفت و
بسیجی رفته و امن در زیر سقف بازداشت که خدا یا هزار دینار بے تامل فروریز
که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترتیب بر درگاه قطعه مرد کامل ز جانی بوی
که چرا دل نیم بزمجت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مرم اگر دگر باشد حاجت
لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد انداخته و از آنجا که عاود
باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه و عوات جاری نیست و غالب الظن
و حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے تقرب و وسائل و ترتیب اسباب و دلائل
اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط و وصول بے
وسائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بنمینی جازم و تنمای مال و حال
محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم محل
ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
از میان برخاسته و اگر بیم اطالالت کتاب و بطالالت اوقات احوال الالباب نداشتی
در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد و دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر
انواع آلام و تراوت اقسام استقام جام طریقت ننوشتند و جامه حقیقت ننوشتند
نه آخر در اشمال عرب است که بلوغ الآمال نه ر کوب آلام قطعه گدای راه نشین
گر کند تصور شاهی و اساس پاوشانش شود و چگونه میسر نه هرگز که در افتد بدل
خیال خلافت و بر بند با جش و اندر نند تا جش بر سر و دران محال که وهم و گمان
مجال نذار و چگونه مور بر دره چگونه مرغ زند پر و باز آیدیم بر سر حکایت باری چنانکه
روستانی و حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که کاغذ
نگوشته سقف خانه میرحیت و بیچاره طامع چون برق لایع بجهت که شاید وجه قبول
باشد چیزی دیگر بچشم نکر و شبها بنکام طاقش طاق شده گفت خدا یا نیک و ارم که
که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم کفایت است چه صد دینار نقد

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چند آنکه اخلاط قوی تر مسلسل و منقطع
 قوی تر لازمست همچنان امراض ملکت بسبب غلبه اشرا هستند و لازمست که
 منقطع مدارایش از از و آیی ملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده آنگاه از آنکه
 نماید پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
 بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی و در پادشاه باید هر یک را
 بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی و در چند
 چنانکه خداوند شایسته پادشاه باید گناه بندگان را استاری کند تا وقتی که خود
 پرده خود ببرد و اصرار کنند مستوجب عقوبتها گردند پس چنانکه خدا این است
 باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
 افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
 از وی پوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
 شود و بخشد پس چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب تباعف
 قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قه
 عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی و در پادشاه باید صدیق
 و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش مستأهل دارد و پسند
 پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندید چه کبرش موجب نفرت مژمان
 نشود و از خصائص عامه یکی آنست که خلعت جبریان دارد یعنی نیک و بد را
 بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان ملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
 فرستند پس پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندید که و توف
 مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند پس شخته ملکت مروی مرکب القوی باید
 که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس و خلایق کند و هم جانب انصاف
 و اعیان دولت که بلمو و لعب مقطور اند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چند آنکه اخلاط قوی تر مسلسل و منقطع
 قوی تر لازمست همچنان امراض ملکت بسبب غلبه اشرا هستند و لازمست که
 منقطع مدارایش از از و آیی ملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده آنگاه از آنکه
 نماید پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
 بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی و در پادشاه باید هر یک را
 بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی و در چند
 چنانکه خداوند شایسته پادشاه باید گناه بندگان را استاری کند تا وقتی که خود
 پرده خود ببرد و اصرار کنند مستوجب عقوبتها گردند پس چنانکه خدا این است
 باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
 افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
 از وی پوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
 شود و بخشد پس چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب تباعف
 قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قه
 عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی و در پادشاه باید صدیق
 و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش مستأهل دارد و پسند
 پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندید چه کبرش موجب نفرت مژمان
 نشود و از خصائص عامه یکی آنست که خلعت جبریان دارد یعنی نیک و بد را
 بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان ملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
 فرستند پس پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندید که و توف
 مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند پس شخته ملکت مروی مرکب القوی باید
 که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس و خلایق کند و هم جانب انصاف
 و اعیان دولت که بلمو و لعب مقطور اند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند
و کسی که هم مشرب خود یا بنده منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان
رو و یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسجن ایشان انتقام تقریر
کینند پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پس پادشاه باید
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که پیش
از آن وقت عقوبت فرماید پس پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظواهر مجید کند و
بالعکس تا از قیل و قال آند و طائفه آسوده باشد لکن بطریق که هر یک پادشاه
از ملک خود و اندیشه پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تقریر فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در ملک و دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج
حکمت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر دارند پس
پادشاه معتقدانی که بسفارت فرستند کم اوضاع و پر طبع نباشند و آلا فریب خورند
پس پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و بدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از گوش پند آنا را که پادشاه پیش
از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استقامت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از اتفاقا
بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چند آنکه ارکان دولت منع کرد
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا استخوانند که موجب مزید مرتبت ایشان
شود و اگر ما امر و مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پس
نعمت ملک بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون
طبیعت اناعمال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که
پادشاه در حد است آنها اهتمام بیشتر فرماید پس چون عضوی ضعیف باشد نخست
مرض بدانجا گراید لاجرم چون باطل مملکت یا طایفه ظلم رسیده باشد رعایت آنان
پیش از دیگران لازم باشد پس پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

معه نون
تفاوت کرد
معه نون
بالا رفتن
معه نون
زبان
و بیابانی
بلند است
فوق هر یک

4/11

20

10

22

312

110

1

و ما شئت قریبا و بعید ایند رعیت گنج است هر چه بیشتر و محفوظ تر خوشترند و او باد
شعرا و وقایع نگاران را بادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است
هر چه بیشتر ماند و دومان سلطنت را نفع بیشتر رساند چند خمیازه و عطسه امثال
آنها در مزاج صحیح بیک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندین بدان اعتنا کنند
و موقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد ازین قبیل است طبیعت
و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بنید اندک آنکه موجب جسارت شود
لاجرم اگر وقتی از مقر بان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنی استنباط
کند در مقام چاره برآید شاید بگوید که موجب منفعتی باشد عنقریب ظهور کند
مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی بی بکلی برید و الحق راست میگوید
چه عادت نفس است که در مقام عداوت ما دام که خود را غالب بیند اگر همه خوبی
از وجوه باشد از قبیل و شنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پس در هر که داعیه
منصب بیشتر بیند کمتر مد که لا محاله در آن داعیه بکیدی یا خصومتی واقع است پس
پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رقبا پسندد و مناظر اعتبار داند
نه گفتار بلند را چه مجرب است که هر چه بی مغرور میان خالی تر است با نگرش بیشتر است
پسند پادشاه باید مروت ارباب کمال و حرمت و صنایع را معونت فرماید تا
بمملکت بیگانه پراگنده نشود چه شک نیست که درین حال پادشاه را مذمت کنند
و این معنی موجب جرئت و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از دلاست بیگان
طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید پس پادشاه نمودار باید
که هر صنعت دوست دارد و هیچ صنعت دوست ندارد تا بدان رحمت بیند و بدین
رحمت ندهند پس پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و بیخکس خوی پادشاه
نشاند که شاید او را بتلقی و امری معظم فریب دهند پس اگر در حضور پادشاه
کسی بغفلت سخنی ریخت گوید تجاehl فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن
عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پس حکام پادشاه

4

مختار

مفتوح

100

1

10

1997

11/2/77

20

2

2

4

送



خاصه در ابتداي سلطنت کسانی شایند که بدین سیاست کنند تا دوستان را
در آمیزند و دشمنان را بر سر نیزند پس پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در
باطن نیز دو چشم باید تا پیش ملاحظه حال کند چو چشمی ملاحظه تال و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
ملکوت خواهد بود پس چنانچه پادشاه رازبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان
جاسوس است و دل منبع محبت و عداوت است لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند
خلق دور و روی کند و دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار را ز
دست رود و تیر از شست پس پادشاه ادرار و وظائف طلبه علوم را نقد فرماید
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان
گیرد و دین رازبان رسد پس پادشاه اگر اهل ملک را جاسور بیند حاکی میباید
گمارد تا رفع حسارت ایشان شود که انک در هر مرضی بضد علاج فرماید پس
پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصائح فرماید و چنانکه مکرر نکو تر شود
چه نصیحت بمنزل مزارعت و تکرار بمنزل آب هر چند مزارع میراث شود نفقش بیشتر
گردد و چند آنکه پادشاه در ملکش وسعت بمرسد باید خلقتش وسیع تر شود چه
حکیمان گفته اند آنکه مینا صب رسد خلق و تواضع ایشان بفرماید و الا بکار برتر
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پس پادشاه باید هر صبح و شام نیک
سمائل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال ملک
خوش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب شنایش خورشید جزافاضه
نور نیست که بسط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چند آنکه
بصفت جوهر موصوفست در ملک وجود معروف تر است پس پادشاه باید که بر شرف
ضعیف آشکار سازد تا چون غالب شود صحبت قدرتش را دشمنان قوی استماع
کنند و حساب بردارند لکن با دشمن قوی بجز جنگ کند تا از حرم دور نباشد پس

ع
تال و چشم
و عادت کار
عنه جاسوس
حکمتان حکیم تائی
خبر از احوال
میسر بکار
مخبر از
از ملک
شعب
در شرف
مستقامت
علا در حرم
بدون
پادشاه

پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آورد مادام که عشا و قواش مضحک نشده باشد بند کند
 در حین فریاد و یکران بجنگ آینه آنگاه فراخور گناه قصاص کند پس
 پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت نماید
 تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب خشمگانش مهیا باشد لاجرم
 در هر ملکی و طائفه تربیت اسناد لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه
 امین ماند پس پادشاه سخن اعظم و علما و مشایخ و صدور را مادامیکه مقرون بود
 و هوس نباشند و حقیقت گویند پذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آورد که عا
 از پادشاه دانند تا بخود او اگر آیند پس پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید
 که نیکیها را از او دانند اگر چه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگر چه
 از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پس پادشاه باید پیش از عقد
 و قصاص کسی را تهدید بدین نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاد
 که انبغی ششمن هلاک سلطان بوده پس کار می که پادشاه نسبت بدشمن
 در نظر دارد و دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پس پادشاه در هر
 طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد
 پس پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مشغول نهد که اینها را لا محاله
 جنونی هست که گاهی بروز کند پس پادشاهان را در خصمیت بیش از همه در کار
 اول هست دوم بیعت تا بان دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان هم
 پریشان پس پادشاهان را در نظام ممالک دست در افتادن بکار هست و تنق
 سرافشان بیعت تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان
 پس خزیه سلطان و قایم سلطانست قطعه شاه شمع است و مال پروانه که در پیش
 شاه جان سپر است و در کف دوستان شمع است و در بر دشمنان شمع سپر است
 پس پادشاه را لازم است که زبان خواص را با نعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار
 خواص بسته گردد و چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با قوال اینان

نه مصلحت
 پادشاه کردن
 نه صدور
 در راه
 نه از این
 میل کردن
 نه تقصیر
 در بر دارنده
 نه در پیش
 نه در میان

قطعه چون سخن گوید بنبر و اعطای کرد و او کرد و ندانم چنانچه چنانچه گفتار از خان نشنود
تا بود و بلبل نواخوان و چین به پیش پیرمیت مقدم است چه باشد که بهشت دشمن دوست نشود و
دوست دشمن قطعه تا شاه سرکش جوهر کشاید به از طرف شاه سپیدی نشود و جمع به تالو نشان نشود
شمع مجلس به پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع نپس به دوست جفا کردن چنانست که با دشمن
و فامودن قطعه خلم محض است دشمن آوردن به با کسی که تو جان نداشت در بیخ به هم بر انسان که جوهر
صبر بود و جوهر و توکی که با بیخ به پند بادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافت معلوم شود
که حکیمان گفته اند از هر منظر قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود و یکیش گفت که این عقل
فعل حکیم به جواب داد که دنیا لبالب از امانست و حکم عقل من آگنده و امش ازیم به خاتمه

شکر که از بهاری نیردان من	جمع شد و اوراق پریشان	ایست و عاریت چاکس	خاص است آنچه در دست بوس
جز و سه پستی ز عرب و زعم	کارده جاری زبان قلم	خاصه که در طی عبارت می	رفته بد انجمله اشارت می
تا ز حسودان ز سر دق مرا	سخنه باطل نشود حق مرا	رفته ز راه رجب ایام است	تجیه و دو سال و هزار و دو
که بود از سی و دو سال من	لیک بی خسته بود حال	بکس ز غم کوثر از باله ام	رست چو پیران نو سالام
لیک غم من غم عشقت است	از آنکه جز و اویست کسم دادم	شادی عالم همه دین غم	عاشق ازین غم بجهان غم است
غم اگر نیست فروتر غم من	بر صفت قند که ز خوش است	سر که ازین غم بدش نیست	در نظرش ملک و دو عالم جز
یار ازین غم دل شاد کن	در غم دنیا و دلم آزاد کن		

تقریظ خاتمه حکیمه کلاک بجای هر سلاک بر خطار و تحریر شاعر فقید ابدی و نظیر المعنی کتاب
نمودی بی همتا عالم تحریر فیض عظیم النظم مشهور افاق و یاقین محض کوی علام محمد رضا و میرزا

خدا را که بندش مضمون گلستان از کون تا کون شقائق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست
و بسلسله سنبستان و ترو تازگی بستان شگفت نخلبنده و کار سازی او دل بستگیهای غنچه خاطر
از و زیدان نسیم فیض شمع گداز کشایش می و زرد و بهر روش صدر رنگ آرایش نهی و تنجیه
لطیفیکه دل را توان و تن را روان می بخشد و صلاهی تمام فرائی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسد
بهاناکلاک از ابالی خرام من سر و برگ تناسی حصول بطلان آورد که نشان قبول دعا های سحر بگویش
هوای خرد گلزاری که در سر و شست فرو بردشت چه گویم که از گلزارین خیابان مراد گل افشان نهالی

و بهار بخیران را در طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی بلبل شیراز که نخستین بار از حقیقت و حکمت
پیرایان گلستان غایب و بهار بزمیانان بخشیده و در هر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده زبان
دیگران هم با جوی مجرب گلستان تنج خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله به بنجار خویش ستوده اند و
گفته شاعر است هر گلی را زنگی بوی دیگر است و اما صاحب نظران و فی مریحان و اندامچه
و انداخته است که پیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان فاعله قبول او بلند است بدان
زنگ و بو گلستانی بیدار شدن زنگ بر شکستن جهان کاستن بود و آن نه از برای آن که شمع است
که گذرسته گفتارشان هم رنگ به هر روش هم آنگاه باشد و رتبه برابری با پایگاه برتری دار و باری
قلا و زی بخت و سبزه طالعی آری باب شوق و ذوق و دیده و روان و نظران نکات معنی و بیان
حکایات دل پسند و افاضات پسند و سودمند حکمت آموز چشم افروز و لطافت مضمون چیزند لایق
دیگر بلبل شیراز گلبانگ زده پیدا شده که بهداستانی و بهرانی روان سعدی بروشید اشد گوئی که
گلستان سعدی با یاز و اختصار نپند و نصائح را نموده است و گلستان قافیه گرانمایه و ذخیره فی فی ناز
معنی اسفینده و جوهر مضامین را گنجینه است هر آنکه آنرا اسرار و قلزم گرامی را زاده آری همین فروتنی که
رحمه الله بدینا چه جلوه اظهار داده است اعجاز ایشان زاده است که آن قبایله رستم و کعبه خدا پرستان
او بار ابلغ البلدان و فصح اعضا خلاق العالی مشکلم لاثانی حکیم قافیه المعروض میرز حبیب شیرازی قدس سره
و نور الله انواره چون حکما و متقدمین است و کتاب کارگاه آفتاب آورشد مشتاین و اشرافین است
همین غیر از این کتاب بیان دارم که بخشی از کلام مصنف ممدوح از زبان خود بخانه سپارم قطعه چون
سخن گوید بهر و غلطی که را و کرد و ندیدی این سخن چه میگوید گفتار ناغان نشود تا بود بلبل نواخوان و جز
اینکه دلوله که در نهاد جهان افکنده شنیدن بودند دیدن باری اکنون از دولت گرانمایگی مکه همتی علی قافیه
جناب ششی نول کشور صاحب و ده اخبار از عطا و دلال بقاوه که بنام آرایش آفاق می ستایند
کلیله و دمنه فرموده است بهار چ کشته از شبنم آن گروه و لیس و غنچه سر بسته کشته است خداوند

مطبوعات گلستان اور اسکی شرح

دراصل خاطر ارباب علم ہو کہ طبع مشی نول کشور میں یوں تو ہزار ہا قسم کی کتابیں ہر ایک علم و فن کی افشانی اور نقطہ کے طبع ہو کر شائع ہوئی ہیں اور چاروں ایک کائنات میں کیا ہر ایک ملک میں پہلی بین کر بیان انکا طبع اس طرح مگر اکثر کتابیں ایسی ہیں کہ مختلف طرز پر ایک ہی کتاب دس دس طرح پر چھاپی گئی ہو اور یہ بات غایت خدا سے اسی کا نام کو حاصل ہو چنانچہ صرف گلستان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیہ الرحمۃ مع شرح و تراجم وغیرہ کا طبع طبع ہوئی ہیں جسکی مفصل کیفیت ہم ذیل میں درج کرتے ہیں۔ طلباء علوم قیاس کر سکتے ہیں کہ کارخانہ نے شامیت علوم میں کس قدر دماغ سوزی کی ہو اور تجارتی اصول و عام پسند و مفید خیالات پر ایک ایک طرح کی کتابیں کس کس طرح ہر استان مطبع سے آرسند ہو کر نکلی ہو کہ اصحاب انصاف پسند اسکی داد دے سکتے ہیں۔ فی الجملہ ہر ایک طرح کی گلستان کو ایک دلچسپ و پسندیدہ ترکیب سے مزین کیا ہو چکا تو یہ کہ مختلف صورتوں کا ایک مرتفع کھینچا ہو۔ اور ہر طرز کو نئی وضع کا ایک نگاہ سے بنا دیا ہو۔ الحاصل ہم ذیل میں ہر ایک قسم کی گلستان اور شرح کا مختصر حال مع پیمانہ و اجزاء قیمت کے درج کرتے ہیں جس سے شائقین کمال انعام کی گلستان و شرح کی کجائی سیر کر سکتے ہیں اور جو طرز پسند خاطر ہو اسکی طلب کا اختیار ہو۔ ہر گھر راز نگاہ و بوسے دیگر گشت۔ مصرعہ شاعر یا دگار ہو۔ ہر ایک کتاب کی قیمت تاجرانہ نرخ کی سودا اگر ان کو مطبع سے دریافت کرنا چاہیے۔

اور عبارات مشککہ اور اقوال عربی وغیرہ کا حل ایسی بات میں بہت شرح و ربط سے لکھ دیا ہو کہ طفل کو بہت فائدہ بخش ہو اور مقصود اس آسانی سے یہ ہو کہ حواشی جو فارسی میں ہیں وہ ہر شخص علم درجہ کی سمجھ میں جلد نہیں کیے ہیں اس باعث سے ان لوگوں کو فارسی حواشی سے فائدہ کم ہو چکا ہو۔ ایک گلستان اس طرز کی چھاپی جائے کہ جسہر حاشیہ اردو میں لکھے ہوں۔ یہ سہل فہم ترکیب اپنی بڑی کی غرض سے تجویز ہوئی کہ تھوڑی سی سند اداسے بھی حواشی سے فائدہ اٹھائیں۔ اس ترکیب کو ہوا میں نے بہت پسند کیا اور مفید عام سمجھ کر اکثر انخاص اسکے شائق ہوئے۔ اس قسم کی گلستان کثرت سے فروخت ہوئی ہو بہت صحت اور خوش حالی کے ساتھ۔ پیمانہ ۱۱ + ۷ - کاغذ معمولی اجڑا۔ قیمت عام۔ بارہ آنہ۔

۳۔ گلستانِ علم متوسط با تصویر و مین صنعت نگین
یہ گلستان بھی شش ماہ میں نہایت خوش خط طبع ہوئی ہو اور

۱۔ گلستانِ شش جلدی قلم۔ اس کتاب فیض انساب کی تخیلی مطالب مولوی امدادی علی صاحب اشک مرحوم نے ازجہا مطبع کی ہو اور اسکے حل مطالب و معانی اشعار عربی کو مع اوزان و بحر کے ایسے عمدہ طرز پر لکھا ہو کہ طالبین و محققین انہیں مفید ہو۔ اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے اس کتاب کو جو بہ قلم سے ایسی عمدگی اور زور قلم سے تحریر کیا ہو کہ ہر ایک صفحہ کے قطعات اور حکایات کو قطعات جو اہر سے بڑھا دیا ہو چھاپہ صاف و شفاف۔ کاغذ سفید گندہ۔ پیمانہ ۱۱ + ۷ - اجڑا۔ قیمت عام۔ ایک روپیہ۔

۲۔ شش جلدی حواشی اردو۔ یہ گلستان بھی جدید ترکیب سے چھاپی گئی ہو۔ قلم حلی سے اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے بہت عمدگی سے تحریر کی ہو اور حواشی شش زبان اردو میں ترجمہ ہو کر ہر ایک صفحہ پر خوبصورتی کے ساتھ لکھے گئے ہیں۔ مطبع کی جانب سے مولوی سید صدق حسین صاحب نے اسی حاشیوں کو اردو زبان عام فہم میں ترجمہ کیا ہو

اور ترکیب عبارات سے ہر ایک حکایت کو تشریح بیان سے
نازگی اور ہر ستر کی جدید بخشی پر یہ شرح حال لکھن ہو اور کہیں
ہر ایک حکایت کے متعلق جب قدر امور شرح طلب ہوگی بقا ہے
کو بہت توضیح سے لکھا ہو اور قواعد کے بیان میں ثانیہ اشعار سے
اسکی نظیر لکھی کہ طالب علم کی سمجھ میں آسانی سے آجائے
غرض کہ اس شرح کے مطالعہ سے طالبین کو فائدہ عام اور منفاد
نام حاصل ہو۔ ہزار ہا جلدین اس شرح کی متعدد مرتبہ چھاپی
اور تمام ملک پھیلی ہوئی ہیں۔ اسکی بہت ضرورت ہو اور
ہر ایک کے مفید مطلب ہو۔ کاغذ سفید و جانی پر پانہ ۱۰ + ۱۰
چوبیس جز قیمت عام۔ ۱۰ روپے آٹھ آنہ۔

۱۳۔ شرح گلستان از شیخ ولی محمد اکبر آبادی۔
سبحان اللہ کیا خوب شرح لکھی ہو کائنات و دقائق و معضلات
رائع شہادت و خدشات ادراک معانی گلستان کے واسطے
عہدہ ذریعہ اور حل مشکلات و توضیح مبہات مطالب کتاب کے لیے
مفید وسیلہ ہو۔ اس شائع حالی تمام نے مقاصد کتاب فیض انتہا
گلستان کی خوب تشریح کی ہو اور اخلاقی نسخ و تحریفہ ناسخ
کو جا بجا لکھ یا ہو عبارت متن گلستان علی قلم سے اور شرح
فنی قلم سے تحریر ہوئی ہو۔ فقرات مشکل کی تولد کر کے تشریح
کر دی ہو۔ حاشیہ پر سہولت کے لیے حکایت کا پتہ لکھا ہو
کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔ ۶ روپے جز قیمت آٹھ آنہ۔
۱۴۔ ایضاً بیان شرح گلستان۔ تصنیف محقق جادو گنگو
سراج الدین علی خان آرزو۔ اس شرح میں تحقیق الفاظ و
حل ابیات مشکلہ عربی و فارسی کو بہت خلاصہ کے طور پر لکھا ہو
واقعی ایسی نافع اور مختصر شرح نظر سے نہیں گذری۔ اور اس
کی ترتیب سے ہر ایک حکایت کے تحت میں مضامین شرح
کو تولد کر کے بیان کیا ہو اور جو مفید مطلب اور ضروری
امور میں انکو حل کر دیا ہو۔ کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔ ۶ روپے جز
قیمت عام تین آنہ۔ نو پائی۔

۱۵۔ بہار باران شرح گلستان۔ تصنیف فاضل اجل

محقق اہل مولوی خیانت الدین امروہی شیخ محمد بنیافت
میں خیانت اللغات مشہور و معروف کتاب ہو۔ شیخ محقق
گہرا ہو۔ اور جس کتاب کو اسے لکھا ہو کمال تفسیر و توضیح سے
بیان کیا ہو کہ طالبین کو اس فن کی پھر دوسری کتاب بخنے
کی حاجت نہ ہو۔ خیانت گلستان کی شرح بھی حال المستحسن
تمام تفصیل نام کے ساتھ لکھی ہو اور تصرفات ناسخ نام کا پتہ
کہ پایہ نسخ سے بدرجہ نسخ ہو چکے تھے توضیح لکھا یا ہو اور
متعدد و شرح مستند شرح میر نور اللہ احراری خیابان
و شکرستان بہار شان شرح عبدالرسول شرح عطاء اللہ مولوی
و بہار عمر مولوی عادل شرح عربی سرور کی شانی وغیرہ سے اس
شرح کا ارتباط کیا ہو اس میں مفید مطلب طلباء علوم عربی
شرح کافی ہو جس سے کل مطالب گلستان بخوبی حل ہو سکتے ہیں
کاغذ سفید معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔ ۶ روپے جز قیمت ایک روپہ
۱۶۔ ریاض رضوان شرح گلستان۔ ریاض رضوان
معانی گلستان کے اسے نکتہ دانی مولوی ریاض علی صاحب متوطن
سلطنت کہ معروف بہ شرح گلستان ہو۔ یہ شرح بھی نیست اور شرح
کے از بس مفید و مطلب خیر ہو۔ اس شرح میں اخلاقی معنوی نام
تشریح کر دی ہو اور حل دقائق بہت تحقیق و توفیق کے ساتھ
کیا ہو حال لکھن ہو ترتیب و اب گلستان ہر ایک حکایت کے
مطالب کو کمال شرح و بسط سے لکھا ہو۔ کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔
۶ روپے جز قیمت آٹھ آنہ۔ چھ پائی۔

۱۸۔ اردو ترجمہ ریاض رضوان شرح گلستان جو
جناب مولانا ابوالحسن صاحب فرید آبادی جنکو جناب محمد
نہایت فصیح عبارت میں ترجمہ فرمایا ہو اور ابتداء الی اہتمام و اول
کے واسطے بہت ہی مفید و مطلب خیر ہو کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔
۶ روپے جز قیمت نو آنہ۔

۱۹۔ تضمین گلستان تصنیف شاعر شیرینی ان شمس سرگودھا
نقشہ ارشد تانہ مرزا اسد اللہ خان غالب۔ اس کتاب
میں کل اشعار گلستان سعدی کو اس خوبی سے تضمین کیا ہو

نجات کشوری	
------------	--

جامع اللغات	
-------------	--

یہ سہیڈ کتاب جامع لغات عربی و فارسی و یونانی و ترکی و

پہلی فصل میں لغات عربی و فارسی و ترکی

تیسری فصل میں محاورات و اصطلاحات فارسی۔

پانچویں فصل میں وہ لغت جو علم طب کے متعلق ہیں۔

حضرت شری تصحیح کے ساتھ اسپین مندرجہ ہیں۔ ان کے لغت

اس لغت کے دیکھنے سے کتب درسیہ مثل گلستانِ بہار

ہر وحید - توفیعات کسری - رسائل طغرا - سہ شہوری

راج معانی میں بہت مدد ملے گی اور کسی دوسری لغت کے

اس کتاب میں تقریباً قسماً ۱۲۰ لغت و اصطلاحات

اولاً روفت الف سرج و نزل رنجی که

[illegible]

١٠٠ -

دوم سوم و چارم - بیت هر دو جلدی بجای - چهارم

1000

ف ۱۹۱۵۵۳
 CALL No. [ق ۱۱ ک] ACC. NO. ۱۳۶۷۱
 AUTHOR ثانی
 TITLE گلستان حکیم ثانی

ف Acc. No. ۱۳۶۷۱
 Class No. ۱۹۱۵۵۳ Book No. ق ۱۱ ک
 Author
 Title گلستان حکیم ثانی
 AT THE TIME

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

